

Е. Э. Бертельс

БАХТИАР-НАМЭ

ПЕРСИДСКИЙ ТЕКСТ И СЛОВАРЬ

ЛЕНИНГРАД
1926

Ленинградский Гублит № 16798/6. Тираж 750.

Государственная Академическая Типография.
В. О., 9 линия 12



ПРЕДИСЛОВИЕ.

Основное назначение настоящего текста служить пособием при прохождении начального курса персидского языка. Практика показала, что для этой цели наиболее удобны связные тексты, до известной степени облегчающие трудную работу человеку, впервые приступающему к изучению восточного языка. Так как при этом интерес к содержанию читаемого произведения играет далеко не второстепенную роль, то мною и было выбрано в качестве пособия произведение, своею многовековой жизнью на Востоке вполне доказавшее свое право на существование. Однако, при этом мне было важно дать образчик живого современного языка, а не памятник высокого литературного стиля. Поэтому я остановил свой выбор не на литературной обработке «Бахтиар-намэ», а на народной его версии, в бессчисленных рукописях и лубочных литографиях широко распространенной по всей Персии. В основу для издания текста мною была положена литография 1294 г. х. (1877), напечатанная в Персии без указания места издания. Текст ее не везде представлялся безукоризненным и требовал исправлений, каковые мною были сделаны по рукописи Азиатского Музея А. Н. № 280 аа, дающей текст этой повести в редакции, очень близкой к упомянутой литографии. Орфография оригинала исправлена и приведена к единообразию в соответствии с принятым в настоящее время в Персии правописанием.

Текст снабжен словарем, заключающим в себе все слова, встречающиеся в данном произведении. Приводя значения слова, я стремился главным образом дать те из них, которые необхо-

димы именно для данного текста, хотя, иногда, стремясь к большей полноте, и отступал от этого принципа.

Надеюсь, что в настоящем виде эта небольшая книга встретит сочувствие всех изучающих персидский язык и послужит полезным пособием как для лиц, преследующих чисто практические цели, так и для тех, кто намереваетсн посвятить себя научной работе в области иранистики.

Е. Б.

29. V. 25.

Принятые в словаре сокращения.

а. — арабское слово.

всп. гл. — вспомогательный глагол.

ед. — единственное число.

3 л. ед. — 3-е лицо единственного числа.

ж. р. — женский род.

им. соб. — имя собственное.

мн. — множественное число.

пов. н. гл. — повелительное наклонение глагола.

т. — турецкое слово

کمیتهٔ اجرائیّهٔ مرکزی
اتحاد جمهوریهای شوروی سوسیالیستی
مدرسهٔ السنهٔ شرقیه واقعه در لنینگراد متحفه به ا. س. ینو قیدزه

کتاب

بختیار نامه

بسعی و اهتمام

اوغانیوس بَرْطَلْس

مدرّس زبان فارسی در مدرسهٔ فوق الذکر

در مطبعهٔ دار العلوم مملکتی روس

بطبع رسید

لنینگراد
سنهٔ ۱۳۴۵ هجری مطابق ۱۹۲۶ میلادی

بختیار نامه

داستان اوّل

قصّهٔ بختیار

اورده اند که ملکی بود در مُلكِ عجم خداوندِ تاج و تخت و علم نامِ او آزاد بخت بود و ده وزیر داشت و یكَ سپهسالار و او را دختری بود صاحبِ جمال و هر روز با او تا نردِ مصاحبت نباختی با دیگری نپرداختی اتّفاقا روزی بمطالعهٔ ولایتِ خود رفت تا از احوالِ ضعیفان اطّلاع یابد وقتی دران نواحی بسر میبرد تمنّای دختر گریبانِ دلش بگرفت و معتمدیرا فرستاد تا دختر را بنزدِ او آورند چند روز با جمالِ دختر بسرمی برد چون قاصد بشهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد و دختر هم در آرزوی دیدارِ پدر بود و خدّام را فرمود تا اسبابِ رفتن مهیّا ساختند و عماری بدرِ سرای آوردند و دختر را در عماری نشاندند بترتیبِ تمام از شهر بیرون آمدند و روی براه نهادند. قضا را پاد شاه با خدم و حشم بیرون آمده بود و شکارِ طیوران میکرد با شه‌شاهین در اطرافِ بیشه پراگنده ناگاه درین میان چشم شاه بر عماری افتاد عماری دید آراسته بجامه‌های مرصّع و ملمّع چنانکهَ منجوق بعیوق سخن می گفت پادشاه غلامی را فرستاد تا معلوم کند این عماری پادشاهانه درین زمانه از کیست جواب آوردند که عماری دخترِ سپهسالار است بحکم و اشارتِ پدرش بنزدِ او میبریم غلام باز آمد خبر بشاه داد شاه بسوی عماری رفت تا سپهسالار را پیغامی فرستد چون بکنارِ راه رسید خدام زود فرود آمدند و تعظیم نمودند شاه پیغامها میداد

و حکایتها میکرد ناگاه بادی بر آمد و گوشهٔ عماری را درید و انداخت چشمِ شاه بر عارضِ دختر افتاد دلش شکار شد صیدی چو می طلبید صیدِ دختر شد

فرد تیری ازان غمزهٔ دلدوز جست * بر جگرش آمد و تا پر نشست

عنانِ مرکب از دستش افتاد بخادم از فرطِ عشق گفت تدبیر چیست که دل در برم نماند و عشق در سرم افتاد جمالِ دختر دلم را صید کرد اکنون صواب آن به که شخصیرا نزدِ سپهسالار فرستیم و او را بگوید که شاه دخترت را میخواهد راضی می شوی یا نه خادم عرض کرد که رای پادشاه عین مصلحت است اگراین سعادترا سپهسالار در خواب به بیند از شادی در پوست نگنجد امّا هر کاری را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست اگراین دختر را بشهر برند مردم و نظارگیان گمان برند که مگر شاه بقهر میبرد دوستانرا مجالِ قیل و قال شود مصلحت در آنست که دستوری دهی دختر را نزدِ پدر بریم و این معنی را بسمعش رسانیم تا سپهسالار این تشریف منّتها دارد و لایقِ اساسی ودرخورِ طاعتِ خود دختررا با جهازِ تمام بخدمتِ شهریار فرستد چون خادم سخن را تمام کرد شاه را بد آمد هی بزد که ترا چه زهره که مرا پند دهی یا در پیشِ من حرف زنی میخواست سیاست فرماید نیز اندیشید که مبادا دلِ دختر رنجیده شود خادم را براند و عنانِ مرکبِ عماریرا گرفته و راهِ شهر را بر داشتند در وقتی که طنابهای شعاعِ خورشید از مفاصلِ آفاق بر کندند و جلبابِ سیاه بر فرقِ مشرق و مغرب افگندند بشهر در آمدند روزِ دیگر قضات را بحضور طلبیده و از دختر رضا خواسته بر وفقِ شرع عقد بستند چون عقد منعقد شد جملهٔ دبیرانِ ولایت نامه‌های تهنیّت بسپهسالار نوشتند و سپهسالار از شنیدنِ این خبر قطراتِ آب از دیده ریخت اگر چه پادشاه قدم بر جادهٔ شرع نهاده بود امّا خادم رفته و فتنه انگیخته بود و ماجرا را بسمع سپهسالار رسانیده بود دلِ پدر از جانب دختر مالامال خون گرفته امّا شکر نامه برای مصلحت نوشت

بانواعِ شادکامی و اصنافِ تهنیّت ونیکنامی که این چه سعادتست مساعدت نموده و این چه مکرمت است که مناسبِ حالِ ما شده است و شکرِ این تشریف بکدام زبان خواهم گفت اکنون که این تاج بر سرِ من نهادی هر چند بخدمت دیر رسم عذر خواهم و تقصیرها که نمودم توفیر بجای آورم ظاهرًا این کلمات را نوشت و عداوت نهفت امّا پادشاه مستغرقِ لذّاتِ حضورِ وصالِ دخترِ سپهسالار بود و شب و روز در فکر و خیالِ او وچون ازین سخن ماهی بر آمد سپهسالار بزرگان و اعیان را خوانده گفت مرا با شما سرّیست و شما را آن راز نهفتن موجبِ حصولِ مدّعاست و خقّهٔ ایست که مهرِ او را جز پیشِ کریمان گشادن نباید که سّرِ من ابراز ندهد بر جانِ من و بر جانِ خودتان زینهار خورید جمله امرای دولت سپهسالار را خدمت کردند و گفتند همیشه در میانِ ما مقدّم بودهٔ و بر سروری تو افتخار نموده ایم و بر مهتری تو استظهار کرده واین دولت از رای رفیع تست سپهسالار گفت همه دانسته و آگاه باشید من تا بحال چه سعیها کرده و این دولت را خالی از فتنه ساخته و اقامت یا فته تاچنین حقوق خدمترا در نزدِ او این قدر آبرو نداشته که فرزندِ مرا از راه برده ودامنِ مَردی بلوثِ ناجوان‌مردی زده سپهسالار این سخن بگفت و از غیرتِ مردَی آب از دیده میراند جمله ارکانِ دولت گفتند مدّتی بود ما هم این غصّه میخوردیم اکنون وقت آن آمد که ملِك را بر اندازیم سپهسالار درِ گنج را گشوده زر بلشکر داد و سپاهِ بسیار جمع گشته و قصدِ شاه نموند وچپ و راستِ اورا فرو گرفتند پاد شاه ازین مشکل متحیرّ شده و روی به ختر آورده گفت این فتنهٔ پدیدار شده زایندهٔ عشق تست تدبیر باید کرد نه این شبرا امیدِ روزی و نه این جنگرا نوید صلحی فرد باران دوصد ساله فرو ننشاند * آن گردِ بلا را که تو انگیختهٔ حالا تدبیر دراست که ازین ولایت بحمایتِ شاهِ کرمان رویم که او از کریمانِ جهانست درجمله در سرای پادشاه دری بود نهانی در زمین شاه فرمود تا دو اسب زین کردند سلاح پوشیده و قدری مال بر داشته وسوار

*

شده از ان در نهانی در رفتند و روی در بیابان سرگردانی نهادند قضا را
زن شاه حامله بود و مدّت نه ماه بسر آمده چون چند روز بر آمدند بر
لب چاهی رسیدند که اب او تلختر از زهر بود و در نواحی چاه کیاه تلخ
نیز بود عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل گرفت و گرمی هوا در
ایشان اثر نمود و از تشنگی دهان آنها خشك شده چنانچه از حیات خود شان
نومید شدند دختر گفت ای دوست من از رنجوری نمیتوانم رفت تو باری
جان بسلامت ببر پاد شاه گفت ای جان عزیز مملکت از دست توان داد
و محبّت را نه درآن معاملات بودند که زن پسری در آورد چون خورشید
انور که دشت از روی چون آفتابش روش شد و مادر فرزند را در کنار
گرفت و دمی شیر داد شاه گفت بدان که دل دراین حال بفرزند نتوان
داد مصلحت آن به که او را درین لب چاه بر خدا بسپریم و فضل او بی
نهایتست که این کودك را ضایع نکند شاه را قبای زربفت بود بیرون
اَورده فرزند را دران پیچیده و ده دانه مروارید از بازوی خود گشاده در
بازوی پسر بست و در فراق فرزند رو براه نهادند بعد از ده روز بنزدیك
کرمان رسیدند شاه کرمان را خبر شده فرمود همه خدم و حشم باستقبال
وی رفتند و شاه آزادبخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند و منزل شاهانه
بیاراستند شاه کرمان پسر را فرستاد با دو حاجب تا آزادبخت را ببزم
آوردند و مطربان بسماع مشغول شدند و شراب های لطیف گردان شد
چون نوبت شراب بآزادبخت رسید آب در چشم آورد شاه کرمان گفت
دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است آزادبخت گفت ای شاه
کرمان چکونه دل خوش دارم که از خانمان بر کنده شده ام و ملك و خزینه در
دست دشمنان مانده شاه کرمان گفت چه حاصل از ملك آزاد بخت زبان
بگشود و بفصاحت و بلاغت آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد دل شاه
کرمان بر او بسوخت چون از بزم فارغ گشتند شاه کرمان بفرمود تا لشکر
بیاراستند و آزادبخت را با لشکر بی کران بسوی شهر خود فرستاد چون
آزادبخت با لشکر آراسته بدر شهر رسید سپهسالار هزیمت کرده و جمله
رعیّت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند شاه آزاد بخت بچهار بالش

ملك خویشتن بر آمد عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غرایب و بدایع و نفایس و تحفات بر شاه کرمان فرستاد بعد ازان در ملك خود میگذرانید و اندیشهٔ نداشت مگر غصّهٔ آن فرزند که بر لب چاه مانده بود و یقین میدانستند که او را همان ساعت جانور هلاك نمود یا از شدّت گرما مرد امّا نمیدانستند که ایزدعزّ اسمه بکرم عمیم خود مشفقی را بحفظ او فرستد و او را نگه میدارد مجملاً چنانست که در ان بیابان قومی بود از دزدان که کاروان میزدند و مهتر آنها مردی بود شجاع و نام او فرّخسوار بود اتفاقا در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند در حال فرّخسوار بچه را دید و پیاده گشت و پسر را بر داشت گفت بدین جمال جز شاهزادهٔ نیست و چون مروارید را دید یقین کرد که شاهزاده است و فرّخسوار او را بفرزندی قبول کرد و نام او را خداداد نهاد و بوطن خود برد و بدایهٔ مهربانش سپرد چندانکه بزرك شد او را علم و ادب بیاموخت چون بشجاعت و مردانکی رسید چنان شد که تنها خود را بپانصد مرد میزدی فرّخسوار او را چنان دوست میداشت که یك دقیقه بی او نبودی و او را با خود بدزدی و کاروانزنی بردی خدادادرا ازان امر شیع بد آمدی و دلش بر اهل قافله سوختی چندانکه پدر را گفت شما براه زدن میروید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند و مالها را نبرد بهتر شود فرّخسوار گفت ای جان پدر بی تو جهان روشن نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیزنی روا باشد که آمده در کوشهٔ ایستی تا مرا از دیدار تو قوّتی بود القصّه خداداد کاروان نمی زد و اگر اسیری میشد آزاد میکرد روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان او مرد بودند در آویختند فرّخسوار مجروح شد نزدیك بود که گرفتار گردد خداداد را بیش طاقت نماند نعرهٔ برزد و سی هزار مرد جنکی را هلاك نمود قضا را مرکب خداداد پایش بسوراخ موشی رفت خداداد افتاد او را گرفتند و فرّخسوار نیز گرفتار شد جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بدر سرای آزادبخت بردند شاه فرمود تا همه را بیاوردند چشم آزادبخت بر خداداد افتاد مهری در دل او پیدا شد و در روی خداداد می نگریست و با خود میگفت که اگر پسر من

میماند اکنون باین درجه رسیده بود هر چند که شاه جهد میگرد که چشم ازو بر دارد نتوانستی او را پیشتر خوانده گفت ویرا چه نام است گفتند خداداد شاه گفت بدین روی و جمال که خدا بتو داده است دزدی میکنی و مال خزانه میخوری خداداد گریست و گفت خدای داناست که مرا دراین کار رضائی نبوده و لقمه نانی بی غصّه نمی خوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت ترا بجان امان دادم امّا در خدمت من باش خداداد زمین ادب بوسه داد و حلقهٔ بندگی در گوش نمود دعا و ثنای شاهرا کرد و شاه فرمود تا دستهای خداداد را بار نمودند قبا و کلاه باو داد و گفت نام ترا بختیار نهادم بعد ازاین کار بخت با تو یار خواهد شد آخور سالاری را بدو داد و او امیر آخور شد شاه فرمود که آن دزدانرا عهد دادند دیگر دزدی نکنند و در این ولایت نمانند القصّه بختیار شب و روز در خدمت شاه میبود و شاه را هر روز مهر بر او زیادتر میشد بختیار طویلهٔ اسبانرا نگه میداشت در اندك مدّت اسبان چاق و فربه شدند روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید دانست که از اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین خدمت خازنی را شاید نه آخور سالاری را فرمود که با من بیا چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو داده مهرها را بدو سپرد و گفت بعد ازاین خزانه دار تو خواهی شد بختیار دعا و ثنای شاه را کرد و خدمت بجای آورد شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد و او بخزینه داری مشغول شد و آنرا بطریق امانت و دیانت ضبط میکرد هر روز در حضور شاه مقرّب تر میشد تا بحدّی که رای و تدبیر باوی میکرد و هر روز که نمی آمد کسی را در عقب او میفرستاد مجملا بختیار مقرّب الحضرة شد و این شاه ده نفر وزیر داشت بر وی حسد بردند و کینه با وی نمودند با یکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم از قضا روزی بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندك اندك میخورد ناگاه خوابش برد تا نماز خفتن شد دربانان درها بستند و بمقام خود رفتند بختیار از روی حرم در را گشود تا در خانهٔ خود آید از غایت مستی نفهمید که کجا میرود

اندکی رفت درهای بسیار دید ندانست از کجا باید رفت در سرائی فرشها انداختهٔ و شمعها افروخته دید تختی از عاج و جامهٔ حریر و دیبای انداخته جای خواب پاد شاه بود از غایت مستی بر سر تخت بر آمده شمشیر در پیش نهاد و خوابید پادشاه آمد که در جای خود بخوابد بختیار را دیده هی بر وی زد که ای بد بخت دراینجا چه میکنی بختیار از جای بر جست و بر سینهٔ پادشاه زد و از تخت بیفتاد و باز بخواب رفت شاه غلام را خواند بختیار را بر بستند و خود شمشیر کشید بنرد ملکه رفت و گفت راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که او بی رهنمون نتواند آمدن ملکه متحیّر شد و گفت ای شاه جهان کرا طاقت این خطاب هست و کرا زهرهٔ این سوال که پادشاه میفرماید مرا بیش و کم گناهی نیست اگر من بیچاره را کشی هر آینه نادم خواهی شد شاه فرمود ملکه را نیز ببندند و پادشاه شب قرار نداشت تا صبح گردید بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند و دعا و ثنا بجای آوردند امّا شاه سخن نمی گفت و اثر غیرت در روی او پیدا بود وزیر نخستین که در نزد او گستاخ بود بزانو در آمده شاه را ثنا گفت و از اثر غیرت پرسید و ازاین کیفیت آگاهی یافت وزیر با خود گفت اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نخواهد برد بعد ازآن شاه را گفت کسی که مدّت عمر در بیابان بزرگ شده و دزدی کرده و خون ناحق ریخته چه لایق خدمت شاه میشود می دانستم که بدبختی او نشکیبد امّا نمی آرستم پاد شاه را معلوم کرد الحمد لله باید او را باذای تمام بکشد که همه جهانیانرا عبرت گردد شاه فرمود بختیار را آوردند گفت ای حرامزادهٔ بدبخت من ترا بجان امان دادم و مقرّب‌الحضرة نمودم تو بر من خیانت اندیشیدهٔ و قصد حرم سرای من کنی و با شمشیر بجای خواب من آئی بختیار آب از دیده روان نمود و گفت مرا ازاین خبر نیست امّا روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من نکند و از غایت سرمستی یا از بد بختی بداینجا رسیده باشم من بیش ازاین خبر ندارم وزیر گفت اگر شاه

دستوری دهد در حرم روم و از ملکه این سوال کنم شاه اذن داد وزیر بحرم درآمد و در نزد ملکه نشست گفت ای جان پدر این چه سخن است در حق تو می شنوم ملکه گفت نمیدانم وزیر گفت اگر گواهی دهند من این سخن بر تو روا نمی دارم امّا دل پادشاه آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خوشنود شود و این تهمت از تو بر خیزد ملکه گفت من هیچ تدبیر نمیدانم وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب شود مصلحتی که من گویم چنان کنی اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را آوردی و مقرّب‌الحضرة نمودی و او را گستاخ کردی کرّات مرا پیغام فرستاده که باید با من سرور آوری اگر چنین نکنی بیایم ترا فرو گیرم و سر شاه را جدا کنم و این مملکت را برخود راست کنم تا به بینم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت چون تو چنین گوئی پادشاه او را سیاست کند و از تو تهمت بر خیزد ملکه گفت من چون این افترا در گردن خود نهم وزیر گفت او خون نا حق بسیار ریخته و خون او مباح است هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفیلم القصّه ملکه قبول کرد و وزیر بیرون آمد با روی تند شاه گفت چه شنیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و از حقیقت حال پرسید آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه گفت شاه ملکه را عذر گفت راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه را مقرّب الحضرة نمودم تا امروز این خیانت کرد پس بفرمود بختیار را برده مقیّد نمودند و بزندان بردند و گفت چون اجل در آید او را بسزای خود میرسانم که دیگرانرا عبرت گردد بختیار را بردند وزیر هم برگشت و گفت تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود

داستان دوّیم

حکایت بازرگان بر یافته بخت

روز دیگر وزیر دوّیم نزد شاه آمده زبان مبالغه و الحاح گشود که چرا این دزد بچه را در زندان نگه داشتهٔ باید تیغ شاه در قتل او قادر

گردد که عبرت دیگران شود شاه فرمود بختیار را اوردند پس جلّاد را طلب کرد و بختیار را گفت فرموده ام که تا بیخ درخت عمرت را از زمین حیات بر کنند که بر مفسدان عالم عبرت شود بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد اگرچه من دراین مقام که ایستاده ام وقت وداع جان و فراق جهان است اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که دراین وقت بیگناهی خود را معلوم ننماید بخون خود سعی کرده باشد خدا میداند که من ازاین افترا بی گناهم ولی حال من حال آن بازارگانست که اقبال ازوی بر گشت بعد ازآن هر چند جهد نمود بمراد خود نمی رسید شاه گفت که آن چگونه بوده بختیار زبان بگشود پادشاه را دعا کرد و گفت چنین آورده اند که در شهر بصره مردی بود از بزرگان جهان با نعمت بیقیاس از قضای چرخ و گردش فلك بدمهر روزگار نورانی او مبدّل بظلمانی گردید سعد آسمانی از وی بر گشت و نحس بدو رو نهاد در مدت اندك چهار دانك مالش بزیان شد هر چند بازارگانی کردبجز ضرر چیزی نمی شد اتفاقا در آنحال غله خیلی گران بود بازارگان با خود اندیشید که مرا سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست مصلحت آن به که این باقی مالرا غله بخرم که در سال دیگرهم غله قیمت کند و مرا مبلغی کفایت شود بازارگان انباری گرفت و هر چه داشت غله خرید و چشم برآن نهاد که غله در سال نو گران بشود و او را منفعتی گردد آن سال غله بسیار شد گفت نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود قضا را آن سال باران بسیار بارید و در انبار آب در آمده غله تر شد و کرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم از بوی او نفرت میکردند بازگانرا موکلی باز داشتند تا انبار را پاك نموده بیرون ریختند سوداگر مفلس و متحیّر ماند و گفت از خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایهٔ حاصل نموده بجماعتی همراه شد و در کشتی نشست و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاك شدند و بازارگان بر تخته پارهٔ بند شد و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چندگاه بخشکی بر آمد گرسنه و برهنه روی در بیابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت از

دور موضعی پیدا گردید گفت هر آینه آنجا رو برم چون پیش امد دید آبادانی است و باغهای پر میوه و دهقان آن موضع مرد کریم الخلق بود و اسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که غریب است فرمود طعام آوردند بازارگان از خوردن طعام فارغ شد دهقان از او احوال پرسید از رنجها که بر سر او امده بود گفت دهقانرا بر حال او رحم آمده جبهٔ و دستاری بوی داد و گفت غم مخور در نزد ما باش که همه اسباب ترا راست کنیم بازارگان دهقانرا دعا کرد و دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت باید ملك وزراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد و ده پانزده را بدو اطلاق کرد بازارگان خوشدل شد ملك و اسباب او را نگه میداشت و در سعی میکوشید چون خرمن‌ها بر گرفته و غلها جمع شد بازارگان حساب کرد حق ده پانزده را بسیار دید با خود گفت اگر دهقان حق مرا ندهد من حق خود را پنهان کنم و اگر حق مرا داد غلها را بدهقان دهم و جمله را حساب کرده ده پانزده را بر داشت ودر غاری نهان کرد اتفاقا دزدی بدان اطلاع یافت در شب آمده تمام غلهارا برد دهقان نسخها بخواند آنچه ده پانرده بود بزیادتی داد بازارگان دهقانرا دعا کرد و گفت من هرگز گمان نبردمی که تو ده پانزده بمن بدهی من ده پانرده را بر داشته ام بروم بیاورم دهقان کسی همراه او کرده پی غله رفتند چون بغار رسیدند دانهٔ نبود بازارگان متحیّر شد و انگشت بدندان گرفت

فرد هر کرا بخت واژگون گردد * رایت نصرتش نگون گردد

این خبر بدهقان رسید از او بد آمده فرمود او را از ده بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد بازارگان بیچاره شده روی براه نهاد و بدریائی رسید که در آنجا غوّاصان بودند غوّاصی او را شناخت از احوال او پرسید چون حال خود گفت برو رحم نمودند ویرا گفتند بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم هر شش غوّاص بدریا فرو رفتند هر یك یكدانه مروارید آوردند که در خزینهٔ هیچ پادشاه مثل آن نبود باو دادند بازارگان

مرواریدها را گرفت و با دل خوش روی براه نهاد و از دریا گذشت از
قضا چندی از دزدان باو همراه شدند بازارگان از ترس سه دانه مروارید
در دهان نهان نمود و دزدان هیچ گمان نمی بردند که او را چیزی هست
بحکم آنکه نان از ایشان میخورد القصّه چون قدری راه رفتند بازارگان
خواست سخن گوید مروارید از دهانش افتاد دزدان چون دیدند
مروارید از او گرفتند و او را شکنجه نمودند که انچه در دهان داشتی
پیدا شد و انچه در دل داری بگو بازارگان از سختی شکنجه بی خود
گشته و دزدان او را گذاشته در رفتند چون ساعتی گذشت بهوش آمد
آن سه دانهٔ دیگر را با خود دید شاد شد و قوّت گرفت روی براه نهاد
بشهری رسید با خود گفت بهتر آنست که مروارید ها را بفروشم و خود را
مستعدّ سازم مرواریدها را ببازار آورده بدر دکان جوهری مردم بسیار
دید و مرواریدها را بوی داد جوهری چون آنهارا دید حیران گردید و
بازارگانرا گفت هیچ شك ندارد که اینهارا دزدیدهٔ جوهری دست در
گریبان او کرده فریاد بر آورد که مال مرا بردی و نعمت من چه کردی
این نزاع در میان آنها بلند شد مجملا هر دو بدر سرای پادشاه آمدند
چون در آن شهر جوهری را معتمد میدانستند حرف او را باور کردند
بازارگان فریاد بر آورد که من خبر ندارم جوهری میگفت خانهٔ مرا
سوراخ کردهٔ و مرا صندوقی بود پر از جواهر و مروارید آنرا بردی اکنون
سه دانه ازان در دست تو یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب
کنم شاه در دم فرمان داد بازارگانرا مقیّد بزندان بردند تا مدّت دو
سال در زندان بود از قضا آن غوّاصان روزی بشهر آمدند و سیاحت
میکردند گفتند بیائید تا زندانیانرا هم تماشا بکنیم هر شش نفر بزندان
آمده سیر مینمودند ناگاه چشم آنها در گوشهٔ ببازارگان افتاد که در زیر
بار گران بود تعجّب نمودند و احوال پرسیدند قصّهٔ خود را روایت نمود
آنهارا آتش در جگر افتاد گفتند غم مخور ما که ترا خلاصی دهیم از آنجا
بسرای شاه آمدند کلانتر غوّاصان گستاخ بود بجهت انکه از کودکی با
پادشاه بزرگ شده بود چون چشم شاه بر او افتاد احوال بازارگانرا شرح

داد که آن مرواریدها را ما بدو داده ایم و جوهری بر او ظلم کرده است شاه در حال فرمود بازارگانرا از بند بیرون آوردند و جوهری را حاضر کردند که این چه واقع است لرزه بر اندامش افتاد شاه گفت چرا در حقّ این مرد ستم کردی جوهری خاموش گشت فرمود تا سیاست کنند و ندا زنند که هر که با غربا تهمت کند چنین سزای او است پس فرمود تا رختهای جوهری را ببازارگان دهند و گفت این مردی است که خوب ، زشت دنیا دیده شایستهٔ خدمت پادشاهی است فرمود بازارگانرا بحمّام بردند و دستی جامهٔ پر قیمت باو دادند و خزینه را بدو سپرد و او بخزینه‌داری مشغول شد شاهرا وزیری بود او را بد آمد و حسد میبرد و می جست که از بدی او سخنی گوید اتّفاقا روزی بازارگان در خزینه بود در پهلوی خزینه خانهٔ بود که دختر شاه در آنجا میشد و ایشانرا رسم چنان بود که در هر شش ماه شاه یکدفعه دختر را میدیدی از قضا موشی میان دیوار خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که دختر بتماشا رفته بود و دراین روزگار بازارگان میخی بدیوار میزد جهت مصلحتی از آنجا که سوراخ موش بود خشتی بخانه افتاد راه پدید شد بازارگان بدست خود گلی ساخت و آن سوراخرا استوار کرد اتّفاقا وزیر دید که دست در گل زده است و سوراخ استوار میکند زود بنزد پاد شاه رفته خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده با دختر سخن می گفت چون مرا دید از شرم آن سوراخ را استوار کرد شاه را عجب آمد بر خاست و بخزینه رفت بازارگانرا دست در گل دید دانست که وزیر راست میگوید بجای خود آمد فرمود میر غضب هر دو چشم او را بدر کرد پس پاد شاه از سرای بیرون بر خاست تا بخانهٔ دختر آمد کسی را ندید و گرد بر روی فرشها نشسته بود پرسید دختر کجاست گفتند مدّتی هست که بفلان باغ رفته چون بخزینه آمد سوراخی دید دانست که بقصد نکرده و بازارگان بی گناه بوده پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شده وزیر را سیاست نمود و بسیار رحم بر بازارگان کرد ولی فایده نداشت بعد بختیار گفت اگر پادشاه تأمّل میکردی و میپرسیدی چندین پشیمانی نخوردی اکنون اگر

پادشاه در کشتن بنده امر نفرماید شاید بی گناهی من معلوم گردد چون بختیار سخن تمام کرد روز بیگاه بود شاه را خوش آمد فرمود تا او را بار بزندان برند و مقیّد سازند

داستان سیّم

حکایت پادشاه حلب زمین

روز دیگر وزیر سیّم پیش شاه امده بار خواست و دعا کرد و بعد ازان گفت میترسم قصّهٔ بختیار منتشر گردد و مفسدان دلیر شوند و بسمع دیگر پادشاهان برسد و نکوهش کنند و بدنامی منسوب شود از باز داشتن بختیار جز بدنامی چیزی نیست پادشاه فرمود تا بختیار را آوردند و جلّاد را بقتل او فرمان داد خواست که چشم او را ببندد بختیار امان خواست و گفت بر رای عالی شاه مخفی مباد که خلفای ماضی زندان نهاده اند تا هر که گناهی کند آن کس را بزندان فرستند اگر بی گناه شود بعد از مدّتی بی گناهی او معلوم گردد پادشاه را چون زندانی هست بی صبری نباید کرد که از بی صبری جز رنج چیزی حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بی صبری ملك از وی برفت و بیچاره شد و خصوم بمراد رسیدند پادشاه گفت امیر حلب که بوده و چون بی صبری نموده بختیار زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب پادشاهی بود عادل و غریب نواز هرگز بر کسی ستم نکردی و هیچ آفریدهٔ را نیازردی و آن شاه را پسری بود بهزاد نام با ادب و فرهنك و شجیع امّا بی صبر بود چنان بود که هر چه دردل افتادی بایستی در دم چنان شدی وقتی بهراد با جمعی از ندیمان نشسته ازهر یکی سرگذشتی خواست یکی گفت من پیش از این بدو سال آنقدر مال داشتم و تاجر بودم و قصد بازارگانی نمودم و ستوران زیر بار آوردم و قصد شهر روم کردم چون بنزدیك شهر رسیدم دزدان بمن بر خوردند جمله مال و رخوت من بردند من بیچاره مانده رو براه نهادم و در تاریکی میرفتم ناگاه آواز پای ستوران بگوشم آمد میترسیدم و درپس درختی پنهان شدم

ساعتی بر آمد آواز سماع بگوشم آمد تعجّب کردم چون ساعتی شد روشنائی
و شعلها پدید آمد و کنیزان ماهرو دیدم که میامدند و حلقها بر دست
گرفته و بوهای خوش میسوختند چنانچه صحرا را عطر گرفته بود چون آنها
رفتند عماری میاوردند که دامنهای آن انداخته بود و شمع کافوری
پیش عماری میسوختند دختری در آن عماری بود که نور از رخسار او
بر شمعها غلبه کرده و دیدهٔ من جهانرا نمی دید و آب از چشم من
روان شد چون صفت دختر را نمود بهزاد بر او مهر آورد و بی آرام
شد القصّه ندیم گفت آرام نداشتم آنشب تا روز شد بحوالی شهر
رسیدم که دار الامارهٔ قیصر بود یکی از رومیانرا پرسیدم که آن دختر
که بود گفت دختر قیصر بود که در کنارهٔ شهر کوشکی دارد که هر چند گاه
بدانجا بتماشا میرود چون قصّه تمام شد بهزاد بخانهٔ وزیر آمد و گفت
برو و پدرم را بگو که تو چشم از فرزند بر داشتهٔ و غم او نمیخوری بجهت
آنکه بچه نیست که او را همخوابهٔ نشود اگر غم من میداشتی برای من
همخوابهٔ فکر میکردی وزیر گفت فرمانبرم بسرای پادشاه آمد و آنچه از
بهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت شاه گفت بهزاد را مهری است
پس وزیر را گفت بگو مراد او چیست که این غم دیرینست که مرا بوده امّا
توقّف میکردم تا همجنس خود یابم اکنون اگر ترا بر کسی رغبتی هست بگو
تا پدرت قیام نماید و اشارت بجای آورد و آرزوی تو در کنار تو نهد
وزیر آمد بهزاد را ازین معنی خبر داد بهزاد گفت برو بگو قیصر را دختری
هست نگارین نام باید که زود ایلچی بفرستی و او را برای من بخواهی وزیر
آمده پاد شاه را خبر داد شاه غمناك شد گفت برو پسر را بگو که مرا ایلچی
فرستادن دریغ نماید او ملك روم است و من ملك حلب امّا او بمن
رغبت نمیکند و هم او را کیش دیگر است وزیر آمده بهزاد را خبردار
نمود بهزاد دانست که پدر باین رغبت نخواهد گرد وزیر را گفت
البتّه این کاررا بهر من بساز چون وزیر آمد و عرضه نمود شاه پسر را
بغایت دوست میداشت چارهٔ ندید ایلچی فرستاد چون بروم رسید
و قیصر خبردار شد فرمود که ایلچی را آوردند چون رسول پیش آمد بعد

از ثنا رسالت را تبلیغ نمود قیصر را ازین بد آمده گفت قیصر در چشم
اندك ننماید دخترم را صد و پنجاه هزار دینار دست پیمان است هر که این
را بدهد دخترم را تواند برد ایلچی باز آمد خبر بسمع شاه رسانید پادشاه
بهزاد را گفت میدانستم قیصر راضی نمیشود تو حرف مرا نشنیدی
گفت قیصر راضی شده امّا صد هزار دینار باید بفرستیم تا دختر را بدهد
پدر گفت من آن قدر چیز ندارم گفت خزینه را جمع کن جمع کرد
هزار دینار بیش نیامد گفت غلام و کنیزان را بفروش و ملك و اسبابرا
شاه قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار دینار بیش نیامد گفت برو
ولایت را تفرقه کن شاه گفت من هرگز خود را بد نام نمیکنم ازانکه شهر
ما خورده است و زراعت اندك دارد تاب تفرقه ندارد بهزاد گفت بعض
را تفرقه کن بعد ازان غم دیگران خوریم شاه عاجز شد فرمود تا بزور و بی
رحمی ستانند او نیز جمع شد هفتاد هزار بود بهزاد گفت این مالرا
بقیصر باید فرستاد و بتحصیل دیگری مشغول شدن شاه نامه نوشت
با ایلچیها آن وجوهاترا فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود میفرستیم
ایلچی خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را نشان داد قیصر اکرام نمود و
تحفها را قبول کرد و ایلچی را باز گردانید چون ایلچی از قبول هدایا بهزاد
را خبر داد شاد شد و پدر را گفت که باید آن سی هزار دینار را زود انجام
داد پدر گفت ای پسر میدانی که مرا نقد نیست چگونه انجام بدهم گفت
بولایت تفرقه کن گفت بیش ازاین تقصیر از من نیاید که مرا درویش
نمودی و نیز میخواهی که این ولایت را خراب کنی و ملك از دست من
برود بهزاد گفت تو ملکرا نگه دار که من رفتم شاه را دل نمی داد گفت
سالی صبر کن تا مردم ازاین که داده اند فراموش نمایند و زمانی بر آسایند
صبر ننمود گفت شش ماه صبر کن القصّه تا به سه روز گفت راضی نشد
پادشاه خشم کرده گفت هر جا که میخواهی برو بهزاد از پیش پدر بیرون
آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو براه
نهادند تا مگر کاروانی یافته خویشتن را بر ایشان بزنند از قضا روزی
نماز پیشین براهی رسیدند کاروانی عظیم دیدند که فرود آمده بود و بروم

میرفت و مهتر کاروان پیری بود با نعمت بسیار و غلامان شجاع
داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی در قصد آنها نشدی
چون بهزاد کاروانرا دید نعرهٔ زد و خود را در وسط کاروان انداخت
با دو غلام بازارگانان سلاح پوشیده بودند. کارزار شد بهراد و غلامانرا
در بستند و بندهای گران نهادند و میر کاروان گفت دزد ها را نزد
قیصر برم سه روز کاروان در آنجا بر آسودند بعد از آن میر کاروان
نزد بهزاد آمده از کار او خیره ماند که فرّ پادشاهی در چهرهٔ او پیدا بود
گفت ای پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجانت امان دهم
اگر نه قیصر را خبر دهم بر دارت زند بهزاد چارهٔ ندید همه احوال خود
شرح داد بازارگانرا بر او رحم آمده گفت غم مخور سی هزار دینار
من میدهم و ترا نزد قیصر میبرم و دختر را بتو می گیرم ولی بشرط
این که چون بشهر خود بروی و شاه شوی مال من بدهی بهزاد با وی
عهد نمود بازارگان بندها بر داشت و روز دیگر جامهای خوب پوشانید
با غلامان و سی هزار دینار نقد داد و همراه خود بدر سرای قیصر برد
چون بار رفتند بهزاد را بیرون نشاند و خود اندرون رفت خدمت کرد
و گفت بهزاد از بندگان ملك حاجتی دا رد و مهر سی هزار دینار در پیش
قیصر نهاد قیصر آن حاجت را روا داشت و بفرمود تا بهزاد را آوردند
چون در آمد زانو زد و خدمت کرد قیصررا خوش آمده در پهلوی خود جایش
داد و از هر نوع سخنان بیان کرد و گفت بگو چه مراد داری تا در اتمام او
بکوشم و آرزوی تو بر آورم بهزاد گفت مرا در جهان جز نگارین آرزوئی
نیست قیصر گفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن تا اسباب مهیّا نموده
بتو سپارند گفت صبر نتوانم کردن قیصر گفت امروز را صبر بکن صبر نکرد
و گفت چون پادشاه لطف فرموده باید که دیگر هیچ نفرماید قیصر قبول نمود و
فرمود تا بهراد را ببوستان بردند و جمله امیران حاضر شدند فرمود که
بهزاد را شادمان دارید تا نگارین را نیز ببوستان برند امّا او را در
تابخانه نشاندند و او را خود حاجت آرایش نبود

ع حسن خدا داد را حاجت مشّاطه نیست

* فرد بزیورها بیارایند خوبان روی خوبانرا *
* تو سیمین بر چنان خوبی که زیورها بیارائی *

دختر را در خانه پهلوی بوستان آرایش میکردند تا بنزد بهزاد ببرند بهزاد شتاب میکرد از آنجا که بی صبری او بود بیرون آمد و بنزد آن تابخانهٔ که نگارین در آنجا بود آمده چشم بر سوراخ نهاد تا دختر را ببیند چشم دختر بر سوراخ افتاد یکی را دید که می نگریست پنداشت دیگریست خادمیرا فرمود تا دوشاخهٔ آهنین بر چشمهای او نهاد بهزاد نعرهٔ بزد و از پا در افتاد دو دیدهای او بیرون آمد مردم نعرهٔ او را بشناختند و بنزد او آمده او را دیدند که چشمهایش بیرون آمده در خاك میطپید بیکبار فریاد بر آوردند و سور بر ماتم مبدّل شد این خبر بقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بچه بی صبر است و از بی صبری خود را بباد داده جرم از وی بوده در حال فرمود او را بشهر خود بردند و قیصر گفت مرا داماد اعمی نمی باید چون بهزاد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند و فایدهٔ نداشت و ملك حلب را بدیگری دادند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید و بهزاد باقی عمر را بمحنت گذرانید بعد بختیار گفت اگر بهزاد روزی صبر کردی دختر بدو دادندی دیدها و ملك از دست ندادی و چندین محنت ندیدی اکنون اگر پادشاه در زندان باز داشتنم صواب بیند و در کشتن من صبر کند زود شود که بی جرمی من معلوم گردد و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون این سخن بگفت شاه را خوش آمد و فرمود او راباز بزندان بردند

داستان چهارم

حکایت ابو صابر

روز دیگر وزیر چهارم بخدمت شاه آمده گفت بقای شاه دراز باد پادشاهانرا صبر صفت ستودهٔ هست که سبب آسایش عالم است امّا چون صبر پادشاه از حدّ شد موجب بدنامی ملك و ملّت است چون

آب که موجب صفاست امّا چون بیشتر خوری باعث مضرّت شود اکنون در کار دزد بچهٔ تأنّی میفرمائید میترسم اگر روز دیگر بر آید ملك ویران شود شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد بختیار آواز بر آورد که زندگانی پادشاه دراز باد اگر در کشتن من تعجیل نفرمائید و شتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهرهٔ نیست و از بی صبری مذلّت و در صبر دولتی هست و اندفاع محنت چنانکه ابو صابر بدولت و پاد شاهی رسید آزاد بخت گفت ابو صابر که بود و آن چگونه بوده است بختیار گفت ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی مردی بود ابو صابر نام صاحب عیال و درو یش حال و صبر پیشه بود و دل بدان خورسند کرده و مردم آن ده در خیر و صلاح او بودند اتّفاقا وقتی عامل پادشاه بدان ده رفت بطلب خراج بدرویشان رحم نمی کرد و حکمهای فاسد میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم ار وی برنجیدند چنانکه بی طاقت شدند جماعتی برنایان جمع شده و عامل را کشته بگریختند و مردم بنزد ابو صابر آمدند و گفتند با ما باید بیائی بنزد شاه رویم و این حال را باز گوئیم شاید که بر فقر و فاقهٔ ما ببخشد و این خیانت را از ما در گذراند ابو صابر گفت من شربت صبر نوشیده ام بشما همداستان نشوم چون از ابو صابر نومید شدند هیچ کس هم نرفت خبر عامل بسمع شاه رسید غلامی فرستاد تا آن مردمان هر چه داشتند بستاند و بیچاره ماندند در غم و محنت بودند بعد از دو سال از قضا شیری در نواحی آن ده خانه کرده بود و ستوران و مردمان آنها را هلاك نمودی و کسی از بیم آن شیر بیرون نیامدی از کشت و زراعت باز ماندند و فرزندان آنها گرسنه بنزد ابو صابر آمدند که با ما یار شوی که از دست شیر بر طرف خواهیم شد این نواحی را بگذاریم و بجای دیگر رویم که ما را بیش ازین طاقت نیست جواب داد مرا جز صبر پیشهٔ نیست بامن این سخنان نکنید مردم نومید شده بر گشتند و همچنان بودند تا پادشاه بشکار رفت و مردم آن ده رفتند فریاد

بر آوردند که در فلان سال مفسدان عامل شاهرا کشته گریختند و ما بی گناه بودیم بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کودکان ما را هلاك میکند پادشاهرا بر آنها رحم آمده گفت چرا آن وقت که عامل کشته شده آمده بی گناهی خود را باز ننمودید تا من غارت نفرمودمی و چرا آن وقت که شیر قرار نموده بود نیامدید تا من دفع میکردم گفتند ما می آمدیم امّا مارا درین ده مردیست پیش قدم صبوری پیشه کرده با او گفتیم او درین معنی رضا نداد شاه را بد آمده فرمود تا ابو صابر را از ده بیرون کنند و پنجاه مرد دلیر فرستاد تاشیر را بگیرند ابو صابر و فرزندان او رو براه نهادند چون قدری راه رفتند دزدان بر آنها خوردند چون چیزی نداشتند گفتند بچها را از ایشان بستانیم و هر دو را بغلامی بفروشیم دزدان فرزندان ایشانرا بردند ابو صابر نوحه و فریاد میکرد و میگفت بریان شدیم امّا صبر باید کرد شاید صبر چراغی افروزد القصّه هر دو شب گرسنه ماندند و بی تاب شدند تا روزی بدهی رسیدند ابو صابر زن را در بیرون ده نشاند و خود بده در آمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابو صابر رفت در دم دزدی پیش آمد زنی دید با جمال و کمال دانست که غریب است بانگ بر وی زد و رخوت او را بر داشت و او را نیز گرفت زن دانست که احوال چیست با انگشت حسرت در خاك نوشت که مرا دزد برد و برفت مرا در یاب پس اینرا بخواند

* رُباعی در دل طلب وصل تو دارم همه عمر *
* از خدمت تو دست ندارم همه عمر *
* گر بر سر من ز جور آتش بارد *
* چون شمع ز دیده آب بارم همه عمر *

زمانی شد ابو صابر باز آمد زنرا ندید و آن نوشته را خواند و دانست که او را چه افتاده ساعتی بگریست و گفت خدایا بر آن ضعیفه رحمت

کن چنانکه مرا صبر دادی ابو صابر از آنجا میرفت تا بشهری رسید که پادشاه آن شهر ظالم بود کوشکی میساخت و هر کرا میدید میگرفت و کار سخت میفرمود شب و روز نگه میداشت و کار میداد ابو صابر چون بشهر در آمد او را گرفتند و برده بار گران بر دوش او نهادند تا بنردبان می برد ابو صابر مرد ضعیف بود طاقت آن کار نداشت و جز صبر چارهٔ ندید اتفاقا پادشاه آنروز بتماشای آن جا آمد ابو صابر بشخصی گفت که مردم را کی دستور میدهند او گفت سه ماهست مرا اینجا نگه داشته اند و از زن و فرزند خبر ندارم و یکشب دستور نمیدهند که آنها را به بینم ابو صابر گفت صبر کن حق تعالی صبر کنندگان را دوست میدارد زود باشد که ترا ازین ظالم خلاص دهد پادشاه شنید که ایشان چه میگفتند ساعتی بر آمد ابو صابر بی طاقت شده از نردبان افتاد و نزدیك بود که دست و پایش بشکند شاه گفت ای مرد غریب طرّاری میکنی و خود را از نردبان می اندازی و در کار دریغ داری و دیگرانرا نصیحت میگوئی که صبر کنید خدا صابران را دوست می دارد و فرمود که ابو صابر را چوب زده بزندان برند ابو صابر سر برانو کرده متوکّل حق تعالی میبود ناگاه شب آن ظالم را درد قولنج گرفته و در آنروز بمرد او را هیچ فرزند نبود مردم شهر جمع شدند و هر کسی در مردن شاه چیزی میگفت که مردن ناگاه جز بدعای دردمندان نیست که در زندانند اتّفاق نمودند که بزندان برویم و از زندانیان سه سوال کنیم هر که جواب با صواب دهد او را امیر کنیم پس بزندان آمدند و از ابو صابر پرسیدند جواب داد همه را خوش آمد او را از زندان بیرون آوردند و بحمّام بردند و جامهای ملوکانه پوشانیدند و بر مرکب نشانده بسرای پادشاه آوردند او بچهار بالش ملك تکیه زد و همه بیعت کردند تهنیّت گفتند و هر روز بخدمت او میامدند ابو صابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند و گوش در فرمان او نهادند مفسدان از آن شهر آواره گشتند و عدل او در جهان مشهور شد قضا را دو مرد بدرگاه او آمدند و داد خواستند

یکی بازارگان و یکی دزد که فرزندان او را برده بود ابو صابر او را بشناخت و هیچ نگفت تا خود چه میگوید بازارگان گفت این دو غلام بمن فروخته و ایشان میگویند ما غلام نیستیم او مارا دزدیده است اکنون شاه عادل حاضر و فروشنده را از آن بحضرت شاه آوردم که بفرماید بهای غلامانرا پس گرداند ابو صابر از دزد پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد غلامانرا بد نگه میدارد از آنست که چنین میگویند فرمود هر دو غلامرا آوردند ابو صابر فرزندان خود را بشناخت امّا ایشان اورا نمی شناختند گفت شما چه میگوئید پسران گریان شدند گفت نامهای شما چیست گفتند فلان بن فلان فرمود آنهارا در حرم بردند و بازارگانرا مال از خزینه داد بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد میزدند و مرد همان درد بود که زن ابو صابر را برده بود القصّه مرد گفت این زن منست و فرمان نمی برد ابو صابر گفت چرا فرمان شوهر نمی بری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری بود ابو صابر نام در فلان موضع بطلب نان رفت تا آمدن او این مرد مرا دزدید و من حرامم باو نمی توانم اطاعت کردن ابو صابر فرمود زنرا نیز بسرای بردند پس ندا کردند و همه خواصّ و عوامّ شهر جمع شدند فرمود تا دزدان را حاضر کنند و قصّهٔ فرزندان و زنرا جمله بگفت که من صبر پیشه نمودم لا جرم حق تعالی این روزی را بمن کرامت فرمود فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدانرا بفرمود تا بدار کشند بعد از آن ابو صابر در پادشاهی زندگانی میکرد و چون از دنیا برفت فرزندان او بر تخت نشستند آنگاه بختیار گفت ابو صابر از صبر ملك و پادشاهی یافت یقین میدانم که بی گناهی من شاهرا معلوم خواهد شد آزاد بخت را خوش آمد فرمود تا او را برندان برند

داستان پنجم

حکایت شاه یمن

روز دیگر وزیر پنجم خدمت شاه آمده گفت میترسم مفسدان در ملك ایمن گردند بجهت آنکه بادشاه حلیم است بختیار را با این جرم سیاست نفرموده و مملکت از دست او میرود آزادبخت فرمود بختیار را آوردند میر غضب آمد بختیار آواز داد و گفت زندگانی شاه دراز باد اگر روزی چند بدین دروغ که بر من نهاده اند مرا عقوبت نفرمایند شاید از آن عفو نمودن شاه‌را فرح رخ نماید چنانکه ملك یمن را روی نمود که گناه از غلام خود بخشید شاه گفت او چگونه بوده است بختیار گفت چنین آورده اند که در ولایت یمن پادشاهی بود با خدم و حشم ظالم بود و خون بناحق میریخت و باندك جرمی سیاست کردی و غلامی داشت ابرهه نام پسر پادشاه زنگیان بود که در غلامی افتاده بود و بکسی هم نمی گفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاحداری را باو رجوع نمودی روزی ملك یمن بشکار رفت آهوئی از زیر پای شاه جست شاه مرکبرا بر انگیخت و تیری بسوی آهو انداخت و خطا کرد ابرهه تیری از پشت شاه بآهو انداخت از قضا تیر در گوش شاه بر خورد و خون روان گردید شاه فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرهه گفت شاه میداند که مرا در این جرمی نبوده تیر بسوی آهو انداختمی اگر شاه از تقصیر من در گذرد کفّارت گناه شود و حق تعالی سیاست از او دفع کند پادشاه چون عفو حق تعالی شنید بامید خدای تعالی جرم در گذرانید و بسرای باز آمد در آن وقت که ابرهه از چشم پدر غایب شده بود پدرش قاصدها بر اطراف فرستاده و نیافته بودند تا بدین وقت او را خبر کردند که ابرهه در دست شاه یمن است با وزیر تدبیر نمود که ابرهه را چگونه بیاوریم وزیر گفت چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه پسر شاهست اگر بداند کار دشوار خواهد شد مصلحت آن به که بازارگانی را مال

بسیار دهیم تا ببازارگانی بیمن برود فرصت یابد ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد این رای شاهرا پسندیده آمد بفرمود تا بازارگان کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی باوی گفت بازارگان رو براه آورد تا بیمن رسید ابرهه را دید با وی سفارش پدر گفت ابرهه مسرور شد در همان شب نزد بازارگان آمد روی براه آوردند و ستوران تند میراندند تا از آب بگذشتند و بولایت خود رسیدند ملك را خبر کردند او صدقها داد و بجمال پسر شادمانی میکرد روز دیگر ملك یمن ابرهه را خواست و نیافت قاصدها فرستاد نیافتند بفرمود تا ملاّحان بر لب دریا رفتند و کشتیها بیاراستند و اسباب نشاط حاضر ساختند ملك با یکی از ندیمان روزی چند در کشتی شراب خوردند و نشاط انگیختند القصّه ملك یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد چون جهان تار گردید باد مخالف وزید و کشتی را در ربود و میبرد ایشان نمی دانستند بکجا میروند ناگاه موجی بر آمد و طراق طراق از کشتی بر آمد و پاره پاره شد ملك یمن بر تخته پارهٔ ماند همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره بر لب آبی رسید و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود دانستند که از چه سبب چنان شد قدری روغن داغ گرم کردند و بحلقش ریختند تا گلویش نرم شد توانست سخن بگوید پرسید این چه جاست گفتند ولایت زنگبار است از اینجا تا شهر پنج فرسك است شاه نرم نرم میرفت تا بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در زیر ساباطی در آمد که در بالای آن بالا خانهٔ بود که بازارگانی در آنجا میبود اتّفاقا دزدان شب آمده بازارگانرا با دو غلام و کنیز کشته و مال او را بردند ملك بی گاه بر خاست از ساباط بیرون آمد از خون کشتگان بر جامهٔ او رسیده بود امّا هیچ خبر نداشت غریو از مردم بر آمد ناگاه شاه یمن از زیر ساباط بر آمد او را گرفتند و فریاد بر آوردند که کشندهٔ بازارگانرا یافته ایم او را برای شاه بردند شاه زنگبار گفت از من

زبونتر نیافتی که در خون ریختن جسارت کردی و مال مردمرا بردی زود بگو زرها را چه کردی و یارانت کجاست ملك گفت من تاجرم و کشتی من شکست و مال من غرق شد پناهی نیافتم در زیر آن ساباط آمدم اکنون مرا گرفته اند که تو دزدی شاه گفت چرا جامهٔ تو خونین است گفت نمی دانم شاهرا بدآمده گفت این بدبخترا سیاست کنید ملك یمن گفت در کشتن من تعجیل مدار که روزی بی گناهی من معلوم شود امراء گفتند مبادا که این کشته شود و یاران او هم بگریزند و مال ضایع شود در حال او را بزندان بردند و در پهلوی زندان صحرائی بود و جوی آب روان هر روز زندانیانرا در لب آب بردندی تا دست و رو شستندی و رسم چنان بود که هفته یکبار پادشاه بدان صحرا آمدی تا خواصّ و عوامّ او را بدیدی هر کس را حرفی بود بگفتی روزی پادشاه بصحرا آمد و زندانیانرا بیرون آورده بودند و بر لب آن آب ابرهه را جای ساخته بودند و ابرهه در آن موضع نشستی و ملك یمن ابرهه را نمی شناخت و ابرهه نیز او را بجهت آنکه هرگز گمان نمی برد که آن یکی از ذلّت و خواری بدین مرتبه رسد و این از آن درجه بدین خواری اتّفاقا زاغی آمد بر دیوار نشست ملك یمن استخوانی بر داشت و گفت اگر این زاغ را بزنم از زندان خلاص شوم فال زد و انداخت از زاغ در گذشت و بگوش ابرهه آمد از اسب افتاد و فریاد بر داشت گفت بنگرید که انداخت گفتند زندانی انداخت او را بنزد ابرهه آوردند گفت ای سگ بدبخت گفتی که این دزدی دیگری نموده باشد و تو بی جرم باشی اکنون خیانت ظاهر شد فرمود او را گردن بزنند ملك یمن آواز داد پادشاه عادلست و قصاص راست کند گوش را گردن لازم نمیاید امّا گوش را گوش که الاذن بالاذن شاه فرمود که یك گوش از وی ببرند جلاد آمد تا قصاص کند گفت یك گوش ندارد شاهرا عجب آمد گفت او همیشه دزدی میکرد گوش خود را بباد داده ابرهه گفت اگر میخواهی بجانت امان دهم راست بگو که گوشت چه طور شده شاه یمن گفت زندگانی شاه دراز باد

بدانکه من پادشاه یمن بودم و مرا غلامی بود ابرهه نام آن غلام در شکار تیری بر آهو انداخت تیر او بر گوشم آمد و گوش مرا انداخت چنانکه امروز شد و او عذر خواست من او را دوست میداشتم جرم او را بخشیدم بعد از آن ابرهه از من غایب شد القصّه با ندیمان در کشتی رفته باد مخالف آمد و کشتی را غرق نمود و من بر تخته پارهٔ ماندم تا بعد از چند روز بر لب آن دریا رسیدم ملاّحان آمدند مرا از آب بیرون آوردند بدین شهر آمدم در زیر ساباط خفتم و مرا متّهم نمودند و بدین مقام رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم و بدین جرم گرفتار شدم شاه زنگبار چون این بشنید گریست و ابرهه را گفت بدین مرد بنگر که او را در جائی دیدهٔ و می شناسی چون نظر نمود بشناخت و در پای او افتاد و شاه یمن نیز همان کرد پس هر دو از یکدیگر عذرها خواستند بعد از آن شاه یمن را بر اسبی نشانده بحمّام فرستادند و جامهای فاخر پوشانیدند چون بسرای شاه آمد اسب و غلام و کنیزك بسیار بخشید و دو ماه مهمانی نمود و ابرهه شب و روز در خدمت او بود و درین میانه دزدان که بازارگان را کشته بودند پیدا شدند شاه زنگبار ملك یمن را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته بیمن فرستاد و ابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود و چند منزلی در خدمت بود و شاه بیمن آمد و بر تخت نشست آنگاه بختیار گفت اگر ملك یمن آن جرم را نمی بخشید عاقبت سعادت روی نمی داد میدانم آخر بی گناهی من معلوم خواهد شد و این رنج براحت مبدّل شود شاهرا خوش آمد گفت بختیار را بزندان بردند

داستان ششم

حکایت شاه داد گر

روز ششم وزیر دیگر آمد و زانو زد و گفت هر شاهی که بوده دشمن خود را شناخته و چون همچنان بوده ریشه اش را بر کندند بجهت آنکه خصم را اگر چه ضعیف بوده باشد قوی پنداشته اند و از هیچ دشمن

چنین حرکتی ظاهر نگردد چنانکه از این دزد بچه ظاهر شد اگر چه در زندان است امّا نگه داشتن او بسیار زیانست باید شاه بفرماید شرّ او را از زمین بر دارند شاه فرمود بختیار را آوردند جلّاد آمد و شمشیر کشید بختیار گفت شاها

رباعی خلقیست بکشتنم نهاده دیده * من نیز زجان خود طمع ببریده
جلّاد بکشتنم تو تعجیل مدار * زیرا که جوانم و جهان نادیده

آنگاه گفت نخواستم سخنی بگویم که اگر بمیرم این سخن باری از میان بر خیرد امّا میاندیشم که اگر بی گناهی خود را ظاهر نسازم بخون خود سعی کرده باشم و اگر شاه در کشتن من تعجیل کند شاید از بی گناهی من نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن کامگار کرد و من نه پای گریز دارم نه دست ستیز و هر وقت میتواند مرا بکشد امّا مرده را زنده نتوان کرد و پشیمانی سودی ندهد پادشاه گفت حکایت شاه دادگر چگونه بوده است بختیار گفت چنین آورده اند که ملکی بود که نام او دادگر بود و دو وزیر داشت یکی را نام کامگار و دیگری را کاردار کامگار را دختری بود وقتی شاه دادگر بشکار رفته بود و کامگار را با خود برده و امر بکاردار سپرده روزی کاردار بخانهٔ کامگار برای مصلحتی رفت ناگاه دختر وزیر را دید یکتای پیراهن پوشیده در بوستان میخرامید چون کاردار جمال و زیبائی او دید در حال آتش عشق در سینهٔ او شعله‌ور شد و بیقرار گشت

فرد تیری از آن غمزهٔ دلدوز جست * بر جگرش آمد و تا پرّ نشست

بیرون آمد اندیشه کرد که کامگار مرد شاه صفتست محال که دختر بمن بدهد تدبیر آنست که چون شاه باز آید پیش او جمال دختر را بیان کنم پادشاه بر وی عاشق شود او را بخواهد بعد از آن مدّتی که بگذشت تهمتی بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند گویم او را بمن ببخش چون ببخشد بمراد میرسم چون شاه آمد استقبال نمود شاه

احوال شهر پرسید کاردار گفت باقبال شاه همه جا آرامست امّا چیزی دیده ام که در همه عمر خود ندیده بودم و هم نشنیده پادشاه گفت بگو چه دیدی تعریف دختر را نمود شاه عاشق شد گفت تدبیر این کار چیست گفت کامگار را بخواه و خود این معنی را با وی بگو شاه گفت صواب گفتی چون کامگار آمد شاه این معنی با وی گفت و کامگار را گفت من این سخن را از این بتو گفتم که درجهٔ تو از همه رفیع‌تر باشد بعد ازاین در گوشهٔ قناعت نشینم و رعیّت در فرمان تو گردد کامگار گفت مرا بسیار دختر هست همه بر بندگی شاه فخر دارند امّا بنده زاده بحدّ بلاغت رسیده و از اطاعت من بیرون آمده این معنی با وی بگویم ازو بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه بفرستم شاه گفت عیبی ندارد کامگار با دختر این معنی در میان نهاد دختر گفت شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس ما نبوده و در نزد شاه اطاعت خدای تعالی نتوان کرد و حکما گفته اند که خدمت پادشاهان مانند آب تیز و آتش افروخته است

غم دوشوار بود خدمت سلطان کردن

کامگار گفت تدبیری باید کرد اگر حرفی بی مراد او گویم بخون من سعی کند دختر گفت مصلحت آن به که حالا حرف شاهرا اجابت کنی و چند روز مهلت خواهی و مخفی از این ولایت برویم در دم کامگار نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر نمود امّا ده روز مهلت میخواهد شاه گفت همچنان شود کامگار بیرون آمده و کارهارا راست کرده در هماشب بیرون رفتند روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تا دویست غلام از عقب آنها بروند بعد از چندی آنهارا در کنار چشمهٔ یافتند و محکم بستند و نزد شاه آوردند شاه گفت ای بدبخت کجا میرفتی عمودی در دست داشت از غیرت بسر او زد و هلاك شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی و جمالش او را نیازرد پس دختر را بسرای فرستاد و همه خدمتگار را با وی راه داد مگر حیزی را راه نمیداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستاد که حق من بشاه

بگو مرا راه بدهد که از بی چیری هلاك شدم القصّه دختر التماس نمود حیزی را راه داد بعد از آن دختر در اطاعت خدا بود و کاردار بی قرار بود که ناگاه شاهرا خصمی رو نمود لشکر جمع کرد و بحرب رفت و ولایت را بکاردار سپرد و او همیشه در غم دختر میبود تا روزی ببام آمد دختر را دید در صفّهٔ ایوان نشسته حجر بسوی دختر انداخت دختر نظر کرد کاردار را دید و هیچ نگفت و او فهمید که دختر او را دید سلام کرد و دختر جواب داد کاردار گفت چندیست که بدرد عشق تو گرفتارم و شب و روز بی قرار سزد که از لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و با من راست شوی اگر اختیار کنی هر دو از این ولایت فرار کنیم چندان مال دارم که ترا بی احتیاج کنم و اگر نه شاهرا دارو دهیم و شاهی خودت کنی دختر گفت شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی و من در قیامت چه عذر آورم چو این گناه کرده باشم کاردار گفت او پدر ترا کشت بر او دل منه دختر کفت تو پروردهٔ اوئی و خیانت می اندیشی و قدر نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند رواست کاردار دانست که دختر سر در نیارد و چون شاه بیاید آن همه بدو خواهد گفت و جان او در سر این کار میرود از بام بزیر آمده اندیشه نمود پیش از آنکه دختر شاهرا به بیند تهمتی سازم و سخنی گویم تا او از تقصیر من گوید شاه نشنود القصّه درین اندیشه میبود که شاه با نصرت و فیروزی بار آمد کاردار با خاصّان پیشواز کرد و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی اسب شاه میرفت و او از وی احوال میپرسید و جواب میشنید در این حال وزیر گفت بجمال مبارك شاه همه خورد و بزرگ مسرورند امّا خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم و شایستهٔ سمع قبلهٔ عالم نمیدانم شاه گفت زودتر بگو وزیر گفت مرا زهرهٔ آن نیست که دل نازك شاهرا ملال رسانم گفت بر تو اعتماد دارم و به هیچ حرف ملال نیابم کاردار گفت خاطر عاطر شاه آسوده باد چون مار را کشتی بچهٔ او نیز بکش روزی بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که دو تن بوجه مراعات حرف میزدند گوش

کردم دختر کامگار بود با آن حیزی حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشاه گفتم تا ترا راه داد دوش گفتم نزد من آی نیامدی و من نزدیك تو آمدم من از خوردی ترا دوست میدارم و پادشاهرا از برای تو نمیخواستم تا پدر مرا جان در سر کار تو شد اکنون دران میکوشم که پادشاه را دارو دهم و اورا بکشم از آن زارتر که پدر مرا کشت و ترا از دیده دوستر میدارم چون حرف بدینجا رسید مرا طاقت شنیدن نبود از آنجا بیرون آمدم درین غصّه میبودم تا اکنون شاه آمد شاه چون این سخنها بشنید بر خود میلرزید و رویش زرد شد بسرای آمد و مردم باز گشتند فرمود حیزی را آوردند از میان دو نیم کرد پس دختر را آوردند گفت آن توئی که بقتل من قصد داشتی و حیزی را بر گزیدهٔ دختر خواست حرف زند بانگ بر او زد که اکنون در پی حیزی میفرستمت فرمود او را دو نیم سازند حاجبی گفت شاه داند که زن کشتن نا مبارکست بهتر آنکه دست و پای او بر شتر بندی و در بیابان رها داری معلوم است که هلاك خواهد شد شاهرا پسندیده آمد وزیر را فرمود تا چنان کند القصّه شتر در وادی میرفت بعد از چند روز بدختر گرما اثر نمود در دل عرض کرد باری خدایا تو دانی که من بیچاره بی جرمم اگر بر من حکم هلاك دادهٔ در دهان من چندان نم پدید آر که زبانم به یگانگی تو گواهی دهد چون دختر مناجات کرد در حال شتر بخفت در پیش او چشمهٔ آبی پیدا گردید و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد و طهارت کرد و در نماز ایستاد و گرد آن چشمه گیاه دمید چنانکه شتر سیر بخورد پیش دختر ایستاد و سایه انداخت اتّفاقا ساربان شاه شتر گم کرده بود از پی شتر میگشت در کنار آن وادی چشمش بر شتر دختر افتاد شتر خود پنداشت بشتاب پیش آمد چشمهٔ دید دانست که از برکت دختر است گفت ایستم تا نماز بخواند و التماس دعا کنم شاید از برکت او شتران جسته شود چون دختر سلام داد ساربان گفت مرا بپدری قبول دار تا ترا بفرزندی قبول دارم تا ببرکت تو خدا بر من رحمت کند دختر قبول کرد ساربان

بر دختر نگه کرد فهمید که گرسنه است نیم مرغی در میان نان داشت در نزد دختر نهاد چون از خوردن آن فارغ شد پیر گفت که قطار شتری گم کرده‌ام و از بیم شاه جواب از من رفته است میگردم جسته نمی شود دعا کن شاید ببرکت تو خدا شتران مرا برساند دختر رو بسوی آسمان کرد و گفت تو دانائی که شتران ازو نیستند او مزدور است اکنون بکرم خود شتران بدو رسان دختر در دعا بود که از وادی قطار شتران نمودار شد پیر خواست رفته شترانرا بگیرد ناگاه شتران نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید و خدارا شکر نمود دختر را گفت ای فرزند در وادی جانورهای بیمنا کنند چه باشد گر با من بشهر آئی تا ترا در خانه صومعهٔ سازم و اسباب عبادت مهیّا کنم دختر گفت روا باشد پیر شتران را قطار کرده و دختر بشتر خود نشست بعد از نماز خفتن بشهر آمدند پیر دختر را بخانهٔ خود برد و دختر بعبادت حضرت ذوالجلال مشغول شد اتّفاقا پیر روزی در خدمت شاه ایستاده بود شاه از او سرگذشتی خواست پیر کیفیّت دختر و کرامت او گفت چون بدینجا رسید که دختر در خانهٔ من بعبادت مشغولست شاه کفت مرا بنزد او ببر پیر قبول نمود در دم پیر آمد و بدر صومعه ایستاد تا دختر از نماز فارغ شد و سلام داد شاه نظر کرد دختر کامگار را دید او را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دختر کفت خوشدل میشوم از تو بشرط آنکه در این خانه پنهان شوی که کاردار بیاید و حرف او را بشنوی و بیگناهی من ترا معلوم گردد شاه قبول کرد دختر پیر را گفت نزد کاردار برو بگو دختر کامگار در خانهٔ من است و ترا میخواهد پیر رفت کاردار آمد دختر را دید و بشناخت گفت ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه در حق پدرت چها کرد تا باتو هم چه کند تو با من یکی شو از این شهر برویم یا شاهرا دارو دهیم تو حرف مرا قبول نکردی و گفتی شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی در حق تو بیگناه چه کرد چگونه خلاص شدی آن روز ده کس برای تو فرستادم نیافتند ترا و نگفتمت که دل

برو منه ترا قصاص کند و عقوبت فرماید گفتی من خیانت نکنم و روز قیامت چه عذر آورم آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق تو ام حالی بنده ام تا زنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم که ترا بی نیاز خواهم کرد خواست در پای دختر افتد شاهرا صبر نماند بیرون آمد و دشنهٔ بر وی زد و سرش را جدا نمود و دختر را در سرای آورد و از کشتن کامگار نادم در شرم و خجالت دختر بماند بختیار گفت اگر شاه در کشتن کامگار صبر میکرد و با حرف کاردار دختر را در بیابان سر نمی داد چندین شرم از دختر نداشتی و حالا شاه اگر در کشتن من تعجیل نفرماید و چندی مرا بزندان بفرستند بی گناهی من معلوم شود شاه فرمود او را بزندان بردند

داستان هفتم

حکایت ملك عراق و شاه حبش

روز دیگر وزیر هفتم پیش پادشاه آمد و گفت مرا بیش طاقت طعنه زنان نماند اگر من سخنی گویم بخاطر شما ملال برسد امّا در مجالس و محافل حرف بختیارست شاه را از این سخنها رو زرد گردید ملکه را خواند و گفت چه میگوئی در کشتن بختیار گفت قتل او رواست شاه فرمود تا بختیار را آوردند جلّاد حاضر شد بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد چون بی جرمم اگر زنده باشم هر وقت میتوان کشت و اگر بمیرم زنده نتوان کرد شاه گفت چگونه بی جرمی که حرم بر کشتن تو گواهی میدهد تیار گفت زنان از جهت غرض حرف گویند که خود را بمراد رسانند چنانکه ملك عراق دختر بشاه حبش داد بعد از آنکه دختر از چشم شاه افتاد و شاه بکشتن او نیّت کرد او بمکر و حیله شاهرا خوشدل کرد اگر شاه فرمان دهد شمهٔ از مکر زنان گویم شاه اجازت داد بختیار گفت عمر شاه دراز باد چنین آورده اند که در ولایت حبش پادشاهی بود با خدم و حشم زر و گنج بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانکه بحشم احتیاج نداشت جمله لشکر گرسنه ماندند این

معنی را کرانهٔ ندیدند از کمال عجز و بیچارگی با وزیر تدبیر نمودند که تاکی این چنین بی نوا مانیم وزیر را رحم آمد و گفت شما خاموش شوید که من تدبیر کار شما می کنم تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجتمند شود و آنگاه هر چه شمارا شاید کفایت شود وزیر را دعا کردند و بر گشتند وزیر اندیشه کرد که شاه با زن دوست است ملك عراق دختری با جمال دارد صفت آن دختر را شرح دهم هر آینه میل کند و ایلچی فرستد و ملك عراق آن دختر را دوست میدارد و نمیدهد شاه خشمناك شود مهر دختر در دل او محکمتر شود لشکر جمع کند تا بعراق رود چون بلشکر حاجتمند شود سیم و زر دهد و لشکر توانگر شود وزیر تدبیر کرد و بخدمت شاه رفت هر نوع حرف میزد تا بملك عراق رسید تعریف دختر نمود چنانچه شاه شیفته شد گفت ای وزیر تدبیر چیست که دلم بیقرار گردید و دیده در انتظار بماند وزیر گفت تدبیر آنکه ایلچی در راه شود و این معنی را با ملك عراق گوید تا چه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم در دم شاه ایلچی سخندان و زیرك فرستاد چون بعراق رسید رسالت بگذارد ملك عراق بر آشفت و گفت شاه حبش را بگوئید که من دختر را نمی دهم که بر من عارست وزیران چون بشنیدند باز گشته این سخن بشاه حبش گفتند شاه ازاین سخن بغایت دلگیر شد و قسم یاد کرد که چندان خدم بعراق فرستم که ملك عراق را خراب کنم القصّه شاه حبش فرمود تا در خزینه را گشودند آن قدر مال بخدم و حشم داد که جمله توانگر شدند و اسباب حرم ساختند از اطراف سپاه آمدن گرفت شیرمردان کاردان رو بحرب نهادند و بعراق رفتند شاه عراق لشکر پیش فرستاد رزم کردند و عراقیان شکسته شدند خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هر چند لشکر فرستاد فایده نداشت عاجز شد و با وزیر مشورت کرد وزیر گفت از بهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست و هیچکس را از جفتی چارهٔ نه مصلحت آن می بینم که رسولان در راه شوند و صلح کنیم بشرط آنکه دختر را بدهیم و از پی ایلچیها دختر را بفرستیم که او هم پادشاه اقلیمیست این تدبیر

ملك را پسندیده آمد اگر چه دختر را دوست میداشت امّا چارهٔ ندید
و رسولان فرستاد و صلح کرد بعد از آن دختر را با امینان و معتمدان
نزد شاه حبش فرستاد تا ببرند و در حبش عقد ببندند و چنانکه رسم
ایشان بود تسلیم کنند و بجانب عراق باز آیند دختر و شاه حبش
بخرّمی و خوشدلی روزگاری میگذرانیدند امّا پیش از آن دختر را
بشوهر دیگر داده بودند و عملی در میان ایشان واقع شده بود و دختر
از آن شوهر پسری آورده بود از قضا شاه حبش از آن ماجرا خبر
یافت بد دل شده فرمود تا آن پسر را بکشند و بعد از آن با دختر
هم حرف نمیزد بیچاره روزی آرام نمیداشت و از غضب شاه بر خود
میلرزید و آب از دیده میریخت و شب و روز غصّه میخورد که این
چه کار بود که من کردم جگر گوشهٔ خود را بکشتن دادم درین اندیشه
میبود و هیچ کس را نمی گفت اتّفاقا شاهرا مادر خواندهٔ بود با رای و
تدبیر چنانکه شاه با وی مشورت کردی و از سخن او بیرون نرفتی
روزی دختر نشسته در فراق فرزند زاری میکرد مادر خوانده آمده او
را چنان دید دلش خونین شد و گفت ای جان مادر چرا دل تو بغم
گرفتارست نهان مدار و مترس با من بگو شاید چارهٔ سازم تا که از
اندیشه بیرون آئی قسم یاد کرد تا دختر اعتماد کرد و گفت ای مادر
اندیشهٔ من از آنست که مرا فرزندی بود بی گناه کشته شد و غضب
شاه باقی مانده و قصّهٔ آن پسر را گفت از ولایت خود آوردن و پنهان
داشتن تا اینجاکه شاه خبر یافت و او را کشتند از غایت غصّه گریان
شد و بیهوش افتاد پیره زن گلاب بر روی او زد و بهوش آورد دختر
گفت فرزند مرا کشته اند و مرا زهرهٔ آن نیست که بر آن فرزند
شهید گریه کنم با این همه کاش دل شاه با من خوش بودی پیره زن بر
او رحم نموده گفت غم مخور که من اندیشه از دل تو بر دارم امّا هر چه
ترا فرمایم آن بکن که راحت تو در آن باشد دختر قبول نمود پیره زن
گفت شاه قبل از آنکه بجامه‌خواب آید تو برو بخواب او پندارد که تو
در خوابی چون چیزی بر سینهٔ تو نهد و بگوید بعزت همین نوشته هر چه

در دل داری بگو تو در دم زبان بگشا هر چه بمن گفتی از اوّل تا آخر بگو هیچ باك مدار که این گناهی نیست دختر گفت چنان کنم پیره زن بر طارم آمد شاهرا تنها دید که در بحر اندیشه فرو رفته بود گفت چرا بد دل نشستهٔ شاه گفت بددلی من از آنست که این دختر را از عراق آوردم و دل بر او نهادم و مال بسیار خرج کردم و او را هم خیانتی نقل کردند فرمودم پسر را کشتند امّا از آن روز دلم قرار نمی گیرد و نمی دانم جرم از کیست و در اندیشه فرو مانده ام پیره زن گفت ای شاه جهان پناه من حرزی دارم از حرزهای سلیمان پیغمبر بخط یونانی نوشته اگر میخواهی که این غم از دل تو بر خیزد و این سرّ آشکار شود باید نگه داری که آنکس در خواب رود تو آهسته برو و حرز را برسینهٔ او نه و بگو بحرمت حرز و بعزّت خدا زبان این خفته را روان گردان هر سرّی که در دل دارد بگوید از اوّل تا آخر اگر بیدار شود از گفتهٔ خود خبر ندارد و سرّ آشکار شود اگر شاه فرماید حرز را آورده بشاه دهم تا چون دختر شاه عراق در خواب شود آن حرز را بر سینهٔ او نهد و این سرّ آشکار گردد شاهرا خوش آمد گفت شفقت مادری بجای آورده باشی که این گمان رفع شود پیره زن از آنجا بیرون آمد و بخانهٔ خود رفت پارهٔ کاغذرا نقشهای نامعلوم زد و آن کاغذرا بریسمان پیچید و بموم گرفت و بنزد شاه آورده گفت غسل کن و جامهای پاك در پوش و بعزّت و تعظیم توقّف کن تا همه بخوابند چون شب تیره شد و دختر بخفت شاه آمد و پنداشت که او در خوابست کاغذرا بر سینهٔ دختر نهاد و گفت چنانکه پیره زن سپرده بود هر چه او می گفت دختر می شنید تا شاه حرف خود تمام کرد آنگه دختر آغاز کرد و هر چه بر وی گذشته بود همه را گفت که فرزندم را شاه کشت امّا کاش که دل شاه با من خوش بود که من بی گناهم چون شاه آن قصّهٔ دراز را شنید گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد دختر خود را از خواب جهانید که یعنی در خواب بودم شاه هر چه شنیده بود با وی گفت که ای جان من چرا این نادانی کردی و

نگفتی این فرزند مست تا من او را فرزند خود دانستمی و این درد ما را نبایستی بود فی الجمله آن شب تعزیّت از میان ایشان برخاست چون روز شد آن حاجب را خواست که او را بکشتن فرزند ملکه فرمان داده بود و گفت با ما بگو که کشته را کجا دفن کردی تا بزیارت آن بی گناه رویم و از روان او بحلی طلبیم که آن گل از چمن ما بوده و آن سرو از بوستان ما حاجب بزانو در آمد و گفت شاه خیال بد نکند که آن پسر در مهد زرنگار است و در مقام امن و شادمانی آنروز شاه فرمود سر او را بر دارم گمان بردم که آن پسر بی گناهست و شاه از سر غضب این فرمان داده از مشتی خون وی چه آید در روی او نظر نمودم نور میتافت دانستم بیجرمست از محبّت او دلم پرشد در خانه بردم و خدمت میکردم چون شاه این بشارت را شنید در حال تاج ار سر بر داشت و هر چه پوشیده بود بحاجب داد و گفت ما را از دوزخ استخلاص دادی و عذرها خواست و دختر در پای او افتاد و خلعت داد پس او را مرکب دادند تا پسر را بیاورد شاه او را در کنار گرفت و مادر در پای او افتاد و هر دو بسیار گریه کردند و زرها نثار نمودند و شکر خدای تعالی گفتند و بعد از آن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند پس بختیار گفت زنان اینچنین حیله دارند که پیره زن کرد و اگر حاجب انروز در کشتن کودك تأخیر نمیکرد آن همه خلعت و تشریف نمی یافت و شاه و دختر از کشتن وی حسرت و ندامت داشتندی اکنون اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نکند و زمین بخون من نیالاید روزی بی گناهی من شاهرا معلوم شود و اگر کشته شوم پشیمانی حاصل آید و ار مشتی خون [illegible] چه میرسد چون بختیار این سخن بگفت شاه فرمود که روز بیگاه شد او را بزندان برند

*

داستان هشتم

حکایت گوهر فروش

روز دیگر وزیر هشتم آمد و گفت عمر شاه دراز باد دانشمندان گفته اند ملك مثل درختست و بیخ او سیاست اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند ترسم که بیخ ملك وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارك نتوان کرد شاه گفت راست میگوئی فرمود تا بختیار را آوردند و جلّاد را طلب کرد بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد در کار من تأمل فرمائید و شتاب نکنید زود گردد که سعادت ابدی و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجه جز غم ندارد چنانکه گوهر فروش باشتاب از مراد خود دور افتاد شاه گفت گوهر فروش که بوده است و چون از مراد خود دور افتاد بختیار گفت در دفتر تواریخ مسطور است و در افواه عوام مشهور که گوهر فروش مردی بود با نعمت بیقیاس و زنی داشت بغایت خوب صورت و صالحه که در شکم بار داشت ناگاه پادشاه آن عصر جوهری را طلب کرد تا مرواریدها به بیند و آنچه خرج را لایق شود جدا کند و آنچه نگه داشتنی است نگه دارد چون قاصد شاه آمد خواجه جز رفتن چارهٔ ندید و اسباب رفتن مهیّا کرد و زنرا گفت ای بیبی پادشاه مرا طلب نموده و من جز رفتن چاره ندارم مرا بدعای خیر یاد کن اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید او را بفال روزبه نام نه و اگر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی نهاد این بگفت و وداع کرد و رو براه نهاد تا بنزد شاه آمد و شرط خدمت بجای آورد و شاهرا دعا کرد چنانکه شاه را خوش آمد خواجه را نزد خود نشاند و در حال فرمود تا صندوقهای جواهر آوردند جوهری مرواریدها را جدا میکرد و از هر طرف سخنهای ظریف در خدمت شاه میگفت چنانکه شاه را با وی انس تمام حاصل آمد یك سال بگذشت زن جوهری بیك شکم دو فرزند آورد چنانکه گفتی دو ماه از مشرق طلوع کرده یکی را روزبه و دیگری را بهروز نام نهادند چون

خبر فرزندان بجوهری آمد از شاه اذن خواست نداد تا مدّت هشت سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و هر دو فرزند با آب دیده نامه نوشتند و بپدر فرستادند و اشتیاق خود تحریر نمودند جوهری نامه را بشاه عرض کرد و احوال فرزندان شرح داد شاه گفت رخصت ندهم هر چند مال خواهی بدهم تا فرزندان ترا بیاورند و تو در خدمت من باشی جوهری چارهٔ ندید و نامه نوشت که بیائید شاه مرا دستور نمی دهد چون نامه بزن آمد آنچه داشت بفروخت و رو براه نهاد و بعد از هفت روز بر لب دریا رسید وقت نماز بود مادر گفت از آب فردا صبح بگذریم چون بار گشادند روزبه و بهروز رو بر لب دریا نهادند و گفتند زمانی ملاعبت نمائیم اتّفاقا جوهری خبر آمدن فرزندان شنیده باستقبال ایشان رفت و از آب گذشته رختها در جائی پنهان کرد تا روز دیگر نرد فرزندان رود از قضا بآب آمد تا طهارت کند چون بیرون آمد بدرهٔ زر که داشت آنجا فراموش کرد چون بجای خود آمد سفره را گشود تا طعام خورد لقمهٔ اوّل که بر داشت یادش آمد که زر را فراموش کردم بهمان موضع رفت و بسیار جستوجو کرد چیزی نیافت در این وقت روزبه و بهروز رسیدند با یکدیگر بوجه برادری باری میکردند و دلنوازی مینمودند جوهری بر ایشان بانگ زد بدرهٔ زر کجا بردید گفتند ما چه میدانیم بدره چیست گفت ده خبر بدره را شما بردید ایشان میگفتند ما که از بدرهٔ تو خبر نداریم و نمیدانیم که چیست جوهری غضب کرد هر دو کودك را در آب انداخت و بیقرار گشته بدره را میجست القصّه فرزندان دیر آمدند و جهان تار شد مادر بیچاره آواز کرد که ای بهروز و روزبه هرجا هستیند بیائید که بیوقتست جوهری آواز زن خود را بشناخت و بمرد او رفت و پرسید آنهارا که خواندی کجا هستند که دلم در آرزوی آنها بیقرار شد زن گفت دیرست بدان طرف آب بتماشا رفته اند که دل را آسایش و جانرا گشایش باشد چون جوهری این سخن بشنید آهی از جگر بر کشید و جامه بر تن درید و گفت

فرزندان خود را در آب انداختم قصّه را با زن باز گفت از هر دو فریاد برخاست بر لب دریا آمدند و جست وجو نمودند امّا اثری ندیدند بر سر میزدند و میگریستند چنانکه هر دو بیهوش شدند روز دیگر گفتند در این جهان بیوفا فرح نخواهیم یافت بیا تا سر در بیابان نهیم تا زمانه را برما چه دستست این بگفتند و رو براه نهادند با دل کباب و دیدهٔ پرآب و سینهٔ خراب میرفتند و یقین کرده بودند که فرزندانرا اب هلاك نموده امّا از لطیفهٔ لطف آلهی بیخبر بودند که فضل ملك لم یزلی آن دو کودك را از غرق شدن نگه داشته بود و آب هر یکی را بطرفی انداخته بود آن وقت پادشاهی بشکار رفته بدان طرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید بر لب آب افتاده فرمود که او را بیاورید به بینم چه کودکست دید پسری است با جمال امّا از بیم آب گل روی او بزعفرانی مبدّل شده شاه پرسید که اینجا چون افتادی گفت ما دو برادر بودیم مردی ما را در آب انداخت و آب مرا بدینجا آورد و دیگر از عالم خبر ندارم شاهرا فرزند نبود پرسید که چه نام داری گفت بهروز گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم فرمود تا او را بر اسبی نشاندند و با خود ببرد و چون فرزند عزیز میداشت و همه رعیّت بفرمان او میبودند اتّفاقا شاه بیمار شد بهروز را ولیعهد خود کرد و وفات نمود بهرور بشاهی نشست و جمله رعیّت بهرور را مبارك باد گفتند و داد و عدل او بدرجهٔ رسید که در همه جهان مشهور گردید امّا آن طرف که روزبه بود طایفهٔ دزدان گذر نمودند او را دیدند بر لب دریا افتاده گفتند او را ببریم و برسم غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند و تربیّت کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از روی او برفت خلاصهء کلام جوهری بازن میرفت تا بشهری رسیدند آراسته با نعمت بسیار با جود گفتند این جهان گردیدن ما را فایده نخواهد داد مصلحت آن به که درین شهر خانهٔ بخریم و باقیِ عمر درهمین جا باشیم و رو بطاعت نهیم تا خدا چه فرموده باشد مجملا در آن شهر آمدند و خانهٔ خریدند بعد از چندگاه

جوهری گفت ما را غلامی باید خرید تا خدمت ما کند و ما راحت شویم در حال ببازار آمد تا غلامی بخرد قضا را آن دزدان که روزبه را برده بودند او را ببازار آوردند جوهری او را دید نشناخت و دلش بخریدن وی میل کرد بها داد و او را بخرید چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی را خریده ام تا ما را خدمت کند بیرون آی و به بین زن بیرون آمد روزبه را دید نعرهٔ بکشید و بیهوش شد جوهری تعجّب کرد که زنرا چه شد گلاب بر روی او زد و بهوش آورد و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی گفت این غلام که خریدهٔ فرزند من است و او را روزبه نام است آنگه جوهری فرزند خود را بشناخت و روزبه نیز قصّهٔ خود را باز گفت و هر سه یکدیگر را بشادی در کنار گرفتند و بوسیدند و بطاعت خدای عزّ و جلّ مشغول شدند جوهری روز به را جوهر فروشی اموخت تا باندك فرصت معرفت جواهر حاصل کرد و در آن باب سرآمد روزگار شد و سرمایهٔ تمام حاصل کرد و جواهر بسیار خرید چون جواهر بسیار جمع شد پدر را گفت خرید جواهر آسانست نشان میدهند که در فلان شهر شاه عادل و فاضل و مردم شناس و جوانمرد هست اگر مصلحت شود بدانجا روم و جواهر بدان شاه بفروشم و از آنجا متاع مناسب خریده بیاورم پدر گفت زودتر باز گرد و مرا در فراق خود مگذار روزبه سفر کرد و روی بدان ولایت نهاد از قضا آن شاه همان بهروز بود که او را بعد از وفات شاه آن ولایت بشاهی نشانده بودند روزبه نمیدانست که او برادر اوست تا بدان شهر رسید و تحفها بشاه فرستاد شاه او را بار داد چون پیش شاه آمد یکدیگر را نشناختند روزبه شرط ادب را بجای آورد و شاه او را پهلوی خود نشاند و از وی مهری در دل او پدید آمد روزبه جمله مرواریدها آورده بود عرضه داشت و شاه همه را خرید و هر قیمتی که خواست بداد چنانکه روزبه را سود تمام حاصل آمد پس شاه او را گفت من با تو برادر باشم روز و شب در نرد ما شو تا دستورت بدهم روزبه قبول نمود و در خدمت شاه میبود و عیش میکردند اتفاقا شاهرا

خصمی پیدا شد لشکر فرستاد و خود با روزبه نشاط میکرد اتّفاقا شاه یکشب مخفی شراب میخورد و هیچکس از ندیمان حاضر نبودند روزبه دید که شاه در خواب رفت با خود گفت که امشب جانداران حاضر نیستند برخاست شمشیر گرفت و بر سر شاه ایستاد چون روز شد چند کس از آن جماعت که بحرب رفته بودند رسیدند روزبه را دیدند که بتیغ کشیده در بالای سر شاه ایستاده بود بانگ زدند و او را گرفتند شاه از خواب بیدار شد گفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد شاه میکرد اگر لحظهٔ دیر آمدیم خدا داند که این مرد چه کردی شاه فرمود تا روزبه را سیاست کنند لیکن صبح بود گفت نماز کنم بعد از نماز آن جماعت را پرسید گفتند خصم بسیار است بی رایت عالی پادشاه کار میسّر نمیشود که نصرت و ظفر در قدم پادشاه است شاه گفت اوّل این دشمن خانگی را دور کنیم تا بفال نیکو بجنگ آئیم جلّاد آمد و چشم روزبه را ببست و شمشیر کشید شاه اندیشه نمود که اوّل این احوال را تفحّص کنم تا وبال بر من نباشد و زنده را هرگاه توان کشت مصلحت آن به که او را بزندان فرستم او را برندان فرستاد و پا در رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد و همه امان خواستند شاه امان داد و همه رو بولایت خود نهادند چون شاه بشهر آمد بعیش و نشاط مشغول شد و روزبه را تا مدّت دو سال فراموش کرد روزبه در زندان بماند و پدر از او خبر نداشت نامهٔ نوشت و بدان شهر و بازار و صرّافان آنجا فرستاد چون نامه رسید صرّافان جواب نوشتند که دو سالست روزبه در زندان میباشد چون نامه بپدر و مادر او آمد جراحت ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام شد باید بدان ولایت رویم و روزبه را از شاه درخواست کنیم شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه روی براه آوردند و وادی و کوه و بیابان قطع میکردند تا بدان شهر رسیدند و قصّهٔ پر غصّهٔ خود نوشته بشاه فرستادند بمضمون اینکه معلوم

رای عالی شاه باد که ما مردمان ضعیف و پیر و کوفتهٔ روزگار و منکوب لیل و نهار گشته سالهاست که در رنج و تعب و بلا مانده ایم بجهت آنکه ما را دو فرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز از قضای آسمانی هر دو فرزند ما در آب غرق شدند بعد از رنج و محنت رباد حق تعالی بفضل قدیم خود روزبه را بما رسانید تا جراحت مارا مرهم شد بعد از چندی صفت عدل و داد و آوازهٔ جاه خداوندی بوی رسید و آرزوی آن میداشت که پای حضرت شاهرا ببوسد و رو بدربار آورد اکنون میشنویم که شاه او را در زندان کرده است دیوانه وار بدرگاه آمدیم سزد از لطف و عاطفت شهریاری که بر بیچارگی ما رحم کند و جرم روزبه را بما ببخشد چون قصّه پیش شاه خواندند متغیّر شد و گفت مگر خواب می بینم رقعه را گرفت میخواند و میگریست میگفت شبههٔ نیست که اینها پدر و مادر منند و آنکه در زندان است برادر من در دم فرستاد آنها را آوردند چون نظر نمود مادر خود را بشناخت از تخت فرو جست و در پای آنها افتاد و میغلطید تا ایشان او را از خاك بر داشتند و یکدیگر را در کنار گرفتند بهروز ایشان را بر تخت آورده بحرمت نزد آنها نشست و فرستاد تا روزبه از آوردند و بطفیل او دیگران را آزاد کردند بهروز نیمهٔ ملك بدو داد و هر دو در خدمت پدر و مادر میبودند و بدلخوشی روزگاری میگذرانیدند آنگاه بختیار گفت اگر جوهری آن روز شتاب ننمودی چندین رنج ندیدی و اگر بهروز آن روز صبر نکردی و روزبه را میکشتی امروز که پدر و مادر او رسیدند شرمسار ماندی و همه عمر در حسرت گذارنیدی اگر شاه حال در کشتن بنده تعجیل نفرماید بیجرمی من شاهرا معلوم شود و عالمیان را عبرت شود و داستان من در میان بماند شاه را خوش آمد فرمود تا بختیار را بزندان بردند

داستان نهم

حکایت ابو تمام

روز دیگر وزیر نهم آمد و گفت شاهرا خبر نیست فتنها بر پا شده بجهت بختیار که این دزد بچه را نمی کشد و حرف او را میشنود هر کس با یکدیگر میگویند که می باید حکایات یاد گرفتن اگر در مانیم خود را خلاص کنیم ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار نمی ارزد شاه فرمود بختیار را آوردند و جلّاد آمد بختیار عرض کرد که ای شاه مرا روز دیگر امان ده باشد که خدای تعالی از میان این تاریکی روشنائی پدید آورد طایفهٔ دشمن صد من کرده اند و آتش حسد انگیخته و حسد آتشی است که بهر چیزی افتد ناچیز کند چنانکه بر ابو تمام اثر نمود و اگر چه بیجرم بود امّا بسخن سخن چینان کشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او جرم نداشت نادم شد امّا سودی نداشت اگر اجازت شود شرحی از احوال ابو تمام و حسد کردن بروی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند شاه گفت ابو تمام که بوده و که بر او حسد برد و اثر نمود بختیار گفت حاسدان شاه نگونسار آورده اند که ابو تمام مردی بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن شهر ظالم و سفّاك بود چنانکه اگر کسی را یکدرهم گمان بردی او را میکشتی و اموالش را ضبط نمودی و بر هیچ کس رحم نکردی ابو تمام از خوف و خشیّت او نان سیر در خانه نخوردی کارش بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان از آن شهر بدر رفت چندی سفر کرد تا بشهر آلان رسید شهری دید پیراسته و آراسته با باغهای بسیار و آبهای روان و آن شهری را امیری بود عادل و جوانمرد و رعیّت پرور ابو تمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانهٔ خرید و اکابر و اعیان آن شهر را بتکلیف تمام مهمان داری کرد و هنگام مراجعت هر کسی را چیزی سراوار آن شخص بلکه بهتر میداد بعد از آن ابو تمام غریبانرا

نان میداد و جامه میپوشانید و پل و مسجد میساخت تا اخر خبر او
بسمع شاه رسید که مردی چنین جوانمرد و رحیمدل بشهر ما آمده شاه
حاجب بجهت او فرستاد که مدّتی بشهر ما آمدهٔ و بر ضعیفان رحم
میکنی بنزد ما آی تا ترا به بینم چون ابو تمام از خاصان شاه این
پیغام شنید زمین ادب بوسه داد و گفت فرمان برم حاجبان باز گشتند
ابو تمام تحفهٔ راست کرده بخدمت شاه مشرّف شد و زمین ادب بوسه
داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت امیر او را بر تخت
نشانید ولطف فرمود و گفت هر روز بیا تا مرا با تو انسی باشد ابو
تمام خدمت کرد و بیرون رفت بعد از آن هر روز بخدمت شاه امدی
و شاه وی را کرم نمودی تا مدّتی شاه وی را عظیم دوست میداشت
و تدبیر با وی میکرد شاه را دو وزیر بود بر ابو تمام حسد بردند و
گفتند او آبروی ما را برد که شاه بسخن او گوش میدهد تدبیر و
علاجی باید کرد که او از این ولایت بدر رود وزیر کلانتر گفت شاه
زن دوستست و شاه ترکستان را دختری هست خیلی خوب و وجیهه و
آن دختر را بغایت دوست میدارد که نمیخواهد که آنی از دیدهٔ خویش
دور نشاند هر ایلچی که پی آن دختر میرود فی الحال آن ایلچی را
می کشد دختر بکسی نداده و نخواهد داد بهتر آنکه در نزد شاه رویم
و وصف دختر را بکنیم لابدّ شاه رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد
و جمله بر این اتّفاق کنیم که رسولی بهتر ار ابو تمام نیست شاه ابو
تمام را چون روانه نماید باز نخواهد گردید هر دو وزیر این قرار داده
بسرای شاه آمدند و از هر نوع سخن میراندند تا بشاه ترکستان
رسیدند وصف دختر را گفتند فی الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر
پیدا نموده با وجود که ندیده گفت تدبیر آن چیست که دلم بیقرار
شد وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد و دختر را از شاه ترکستان
بخواهد تا چه جواب آید شاه را این سخن خوش امد گفت کرا برسولی
فرستیم همه گفتند هیچ کس از ابو تمام بهتر نیست پادشاه ابو تمام را خواست
او را تعظیم کرد و گفت تو مرا بجای برادری قبول کردی طمع دارم

که شفقت نمائی و سعی کنی که این کار بهم رسد ابو تمام خدمت کرد و گفت تا ممکن است بنده میکوشم و شرط خدمت بجای آورم از پیش شاه بیرون آمد و اسباب سفر مهیّا کرد و روی بترکستان نهاد چون ابو تمام بترکستان رسید شاه حاجبان باستقبال وی فرستاده و او را با دل شادان بمنزل خود فرود آورد پس ابو تمام شرح فرستادن خود را بیان کرد شاه ترکستان گفت این وصلت دولت من است امّا دختر من شایستهٔ شاه آلان نیست که میباید روانهٔ حرم شوی و دختر را به بینی و حرف وی بشنوی اگر او را شایسته دیدی نقلی نیست ابو تمام گفت در شریعت جایز نیست که چشم من بجمال ملکه افتد یا گوش من آواز حرم خداوندی بشنود اگر ملکه شایستهٔ شاه آلان نبود این پیغام بمن ندادی و مرا هم باین رسالت نفرستادی چون ابو تمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو مرا خجل گردانیدی مرا حلال کن گفت ای شاه جهان تا من شرف خدمت تو یافتم بغیر از بنده نوازی ندیدم این لطفیست که شاه میفرماید شاه گفت درین ساعت قصد کشتن تو کردم جهت آنکه هر شاه که رسولی میفرستاد بخواستگاری دختر من من می گفتم او را خیز در حرم در آی و دختر مرا ببین اگر شایسته شود بدهم چون رسول قصد حرم میکرد من میدانستم که او ایلچی بی خردی است ادب ندارد چون ایلچی شاه را ادب و خرد نبود آن شاه هم شایستهٔ صحبت ما نبود میفرمودم که تا در حال سر او را بر میداشتند و بیحرف میخواستم که ترا نیز بنزد ایشان فرستم امّا چون این دیانت و تقوی دیدم واجب شد که دختر بشما بدهم امّا شاه ترکستان بهمین نوع چهارصد رسول فرستاده را کشته بود چون در ابو تمام خرد و ادب بود آینهٔ شاه نیر روشن شد در حال فرمود تا کار دختر را ساختند و ابو تمام را خلعت شاهانه دادند و بعد از دو روز دختر با جهاز تمام و کنیزان خوبروی و غلامان تمکین با ابو تمام بشاه آلان فرستادند چون بشهر رسیدند شاه شاد شد و آن وزیران از غصّه نزدیک بود که بمیرند شاه باستقبال رفت و همه خورد و بزرگ

بموافقت بیرون رفتند و با مردم بسیار بشهر در آمدند چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد بستند و فرش شاهانه گستردند و دختر را بشاه تسلیم نمودند چون شاه دختر را دید زیاده از آن بود که شنیده بود پس شاه ابو تمام را خلع فاخره داد و دختر شاه ترکستان او را میستود و میگفت هر که جز او آمدی پدر مرا ندادی امّا چون امانت ابو تمام دید دانست که شاه با خردست و وزیران میگفتند آنچه ما کردیم سبب دولت وی شد اکنون طریقی میباید ساخت که او را در نزد شاه خجل سازیم تا مگر از این ولایت برود بعد اندیشه بسیار کردند که شاهرا دو غلامست آنها را مبلغی زر بدهیم و بیاموزیم که چون شاه بخسبد با یکدیگر بگویند حق نعمت شاه را ابو تمام نمیداند و در حرم شاه خیانت میکند و میگوید اگر دختر بر من عاشق نبودی هرگز بدین ولایت نیامدی اکنون بحرم دست درازی میکند چون شاه این را بشنود ابو تمام را از شهر بیرون کند هر دو آن دو غلام بچه را پانصد دینار دادند و این سخن را آموختند غلام بچها فریفته شده قبول کردند زر را گرفتند و بسرای شاه آمدند چون شب آمد شاه خوابید غلامها بطریق خود آمده پای شاه بر کنار گرفتند چون شاه خوابید آنها چنانکه آموخته بودند آغاز کردند شاه این را شنید بر خاست غلامها را بجای خود فرستاد و فرمود ابو تمام را آوردند و گفت مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت آن طلب کردم تا مرا جواب دهی ابو تمام گفت بفرما اگر مرا جواب ممکن باشد بگویم گفت اگر مخدومی در حق خادمی احسان بی شمار دهد و او را از همه بر گزیند و آن خادم حق مخدوم نداند و در حرم وی خیانت کند ویرا چه لازمست ابو تمام گفت ریختن خون وی سزاست شاه خنجر کشید و سر ابو تمام‌را ببرید و فرمود او را در چاه انداختند و چند روز کسی را بار نداد وزرا دانستند که چه شده شادی میکردند و غلامهارا وعده میدادند شاه بیقرار تنها در سرای میگشت و از خواب و خور باز مانده بود و در کار ابو تمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا بیجرمست از قضا درین میان بدر حجرهٔ

غلامها رسید غلامها در بیجرمی ابو تمام سخن میراندند شاه ایرا شنید و بر خود لرزید و غلامها را خواند و گفت راست بگوئید که کدام سگ این تزویر بشما یاد داده حرف شمارا میشنیدم غلامها از بیم هر چه بود از اوّل تا بآخر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیرانرا نیز کشت امّا دریغی میخورد و سودی نداشت آنگاه بختیار گفت حسد در هر که اثر کند چنین میشود که ابو تمام را شد و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاهرا معلوم شود شاه فرمود تا بختیار را باز بزندان برند

داستان دهم

حکایت شاه حجاز

روز دیگر وزیر دهم پیش شاه آمد و گفت ای شهریار مرا اجازت فرمای تا بخدمت ملکه روم و از وی سؤال کنم شاه گفت برو وزیر بحرم در آمد و گفت ای ملکه ترا عار نمیاید که در زبان عامّ افتادهٔ چرا شاهرا نمیگوئی که بختیار را بکشد و بدنامی از تو برخیزد چون شاه بحرم در آمد ملکه فریاد بر آورد که ای شاه جهان چرا این دزدبچه را سیاست نمیکنی که مرا بیش طاقت نمانده شاه گفت اکنون کار او را تمام کنم فرمود بختیار را آوردند چون جلّاد حاضر شد شاه گفت بسیار گفتی من بیگناهم و معلوم نشد تا کنون مدارا کردم و بیش مرا روی مدارا نیست فرمایم ترا سیاست کنند بختیار بگریست که من این قدر کوشیدم که بیجرم کشته نشوم امّا خدای تعالی چنان حکم کرده باشد با قضا برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلا را بگرداند نتوانست

بیت کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

شاه فرمود شاه حجاز که بوده و قضا چه گونه گردانیده است بختیار گفت پادشاهی بود در حجاز با نعمت فراوان و خراین آبادان و خدم

مطیع و رعیّت بفرمان و او را فرزند نبود شب و روز نماز و روزه
میکرد و صدقه میداد و از خدای تعالی فرزند میخواست قضا را کنیرکی
از وی بار گرفت شاه مسرور گشت بعد از نه ماه شبی در خواب دید
که پیری پیش او آمد و گفت فرزند از خدا میخواستی او پسر خواهد
بود امّا در سنّ هفتسالگی شیر او را هلاك کند اگر از شیر برهد تو
که پدر اوئی از دست او کشته خواهی شد این بگفت و نوشتهٔ بدست
او بداد و ناپدید شد شاه بیدار شد و نامهٔ در دست خود دید
بروشنی آورد دید آنچه پیر گفته نوشته شده بود وزیر را خواست و تعبیر
پرسید وزیر گفت این خواب ندائیست آسمانی آنچه دیدهٔ چنان میشود
شاه گفت من طریقی کنم که پسر را شیر هلاك نکند و من نیز از دست
او کشته نشوم وزیر گفت محالست کسی قضا را بتواند بر گردانید هر
آینه این حال را شاه خواهد دید ویرا بد آمده گفت من قضا را بگردانم
و بعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضا دارم و مرا بر پادشاه هیچ
خصمی نباشد مرا بکشد روز دیگر شاه را پسری آمد با جمال چنانکه
بتعریف نیاید شاه همان روز برکنار کوهی چاهی کند و ته چاه را فراخ
کرد که باد وزد فرمود پسر را با دایه در چاه کردند آنچه لازم آنها
بود داد هفته یکبار بدیدن پسر میرفت تا هفت سال دایه گفت پسر
بزرگ شده ما را از چاه بیرون آر تا جهان به بینیم مرا بیش صبر
نماند شاه میگفت وقت در آید شما را از چاه بر آرم القصّه روزی
شیری روباهرا میدوانید روباه بر آن کوه آمد بر سر چاه جست شیر
در عقب وی بجست دستش بسنك آمد در چاه افتاد از خشم بازوی
پسر گرفت و او را بیرون انداخت چنانکه پسر افتاد و در خاك و خون
میغلطید و شیر دایه را خورد و از چاه بیرون آمد قضا را کلانتر قصبه
صاحب برید شاه بود بشکار آمده آن طرف کوه رسید پسری دید در
خاك و خون افتاده و شیر در سر کوه ایستاده دانست که او را شیر
زده او را بر داشت و بخانه برد و جراحت او را دوا کرد و او را
ادب و هنر آموخت تا بسیزده سال رسید امّا آن وقت که شیر دایهٔ

را خورد روز دیگر شاه آمد و کسی را ندید و گفت دایه بسیار میگفت که ما را از چاه بر آر من نیاوردم حیلهٔ کرده از چاه بیرون آمده و از بیم من در رفته قاصدان بهر طرف فرستاد اثری ندیدند امّا چون پسر بسیزده سالگی رسید صاحب برید او را دوات‌دار خود ساخت همیشه او را بسرای شاه میبرد و شاه او را میدید روزی شاه صاحب برید را گفت این پسر دوات‌دار را باید بمن ببخشی او را بد آمد امّا چارهٔ نداشت او را در خدمت گذارد شاه کلاه و قبای خود بدو داد و او را سلاحدار کرد و در خدمت شاه میبود بعد از چندی شاهرا دشمنی پدید آمد لشکر زیاد آورد شاه نیز سپاه بسیار بصحرا برد چون لشکر مقابل شدند و بهم در آویختند بیمحابا بیکدیگر زدند خصم غالب شد بعضی از لشکر شاه حجاز رو بهزیمت نهادند شاه خود را در میان خصم افگند میزد و میکشت حرب و ضرب شد کس کسی را نمیشناخت آن پسر سلاحدار نیز حرب میکرد شاه را گم کرد ناگاه مردی را دید که حرب سخت میکند پنداشت خصم است شمشیر زد چنانکه دستش از کتف انداخت شاه نگاه کرد او را بشناخت گفت ای بدبخت در حق تو چه بدی نمودم سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین لشکر ما را هلاك نمودی و نمیشناخت که شاه اوست چون شاهرا دست از تن جدا شد طاقتش نمانده خود را بحیله در میان جمع خود انداخت روز بیگاه بود باز گشتند و دست از حرب باز داشتند شاه حجاز را بشهر آوردند روز دیگر شاه از دشمن مال قبول کرد و خصم را باز گردانید فرمود سلاحدار را بر بستند هر چند میگفت من بیگناهم فایدهٔ نداد و بربدان فرستادند امّا شاه ببستر مرگ افتاد چون دانست که خواهد مرد گفت وزیر را بیاورید که با من مجادله کرده و قسم خورده بودم او را بکشم اکنون فرزند مرا بکشت و شیر او را هلاك نمود و دایه اش برد من قسم خود راست کنم و وزیر را بکشم بعد از آن اگر بمیرم حسرتی نباشد وزیر را آوردند گفت حالا هنگام کشتن تو آمد که قضارا گردانیدم و شیر فرزند مرا نخورد و من از دست او کشته نشدم

وزیر گفت شاید دایه او را بولایت خصم برده آن پسر را بیاورید که معلوم شود بعد از آن مرا بکشید شاه قبول نمود و فرمود تا پسر را آوردند و از او پرسید پدر تو کیست پسر گفت من پدر خود را نمیدانم امّا مادری داشتم که مرا در چاه تربیّت مینمود و میگفت پدر تو پادشاهست امّا من پدر خود را ندیدم روزی شیری در چاه افتاد و مرا از خشم بیرون انداخت مرا برید شاه بر داشت دارو کرد تا به شدم مرا خطّ و ادب آموخت و نیکو نگاه میداشت تا در خدمت شاه آمدم و بدین مقام افتادم این بگفت موی در اعضای شاه بر خاست فرمود تا صاحب برید را آوردند از وی پرسید که این پسر را از کجا آوردی صاحب برید گفت او را در فلان کوهسار یافتم که شیر زده بود او را بر داشتم و بخانه برده علاج نمودم به شد زخم شیر هنوز با وی هست بر خاست و پهلوی او را گشود همه اثر آن زخم دیدند شاهرا معلوم شد که فرزند اوست فرمود او را بر تخت نشاندند و تاج بر سر او نهادند و همه مبارك باد گفتند و شاه وزیر را عذر خواهی نمود و توبه بجای آورد و وصیّتها کرد و بعد از سه روز وفات کرد آنگاه بختیار گفت مانند این بسیار کوشیده اند امّا با قضا بر نیامده اند من نیز اگر نیایم چه شود چون سخن تمام نمود شاه خواست که او را بزندان فرستد وزیرها فریاد بر آوردند که اگر او را بزندان فرستی ما دراین ولایت نمی مانیم شاه متحیّر ماند و گفت من طاقت آن ندارم که او را در نزد من بکشید وزیرها بختیار را گرفتند و از نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص و عام در چهار سو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهیم کرد اتّفاقا آن روز فرخسوار ببازار آمد در چهار سو نشسته بود و فرخسوار آن دزد بود که بختیار را بزرگ نموده بود آن روز که گرفتار شدند شاه او را آزاد کرده بود در دم بنزد شاه آمد گفت این پسر من نیست او را در فلان سر چاه یافته ام این قبا که پوشیده ام در بالای او بود خدا داند که پدر و مادر او کیست شاه گفت مگر دیوانهٔ فرخسرار گفت دیوانه نیم شاه

گفت دیگر چه نشانی داری گفت ده دانه مروارید که در بازوی منست بیرون آورد و بشاه نمود شاهرا حقیقت حالی شد گریست و گفت این پسر منست این قبا را بده تا بملکه فرستم میشناسد یا نه فرخسوار قبا را بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا را میشناسی یا نه دختر چون دید گفت مگر از پسر منست شاه گفت میخواهی او را بتو نمایم دختر گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیرها را گرفتند و شاه بند بختیار را میگشود و میگریست و او نمی دانست که چه شده پس شاه قبا و تاج خود بدو داد و پیش دختر برد و گفت این آن پسر است که در سر فلان چاه مانده بود ملکه این بشنید و شیر از پستانش روان شد چنانچه پیراهنش تر شد غریو ار شاه و دختر بر آمد بختیار را در کنار میگرفتند و میگریستند که ترا در سر چاه گذاشته بودیم خداوند ربّ عزّت بفضل قدیم خود ترا بما رسانید بختیار ملکه را گفت چون من جرمی نداشتم چرا این تهمت بر من نهادی دختر گفت مرا وزیر آموخت شاه گفت این ملك بختیار را بدهم و او را بچهار بالش خود بنشاند و همه خدم و حشم مبارك باد گفتند و بر بختیار نثارهای زیاد ریختند چنانکه همه گدایان شهر توانگر شدند و این سخن یادگار بختیار بماند تا پادشاهان بی تامّل خون ناحق نریزند

تمت الکتاب

تم

آ

آ пов. н. гл. آمدن.

آب вода — water.

آبادان населенный, обитаемый, процветающий — populated, cultivated.

آبرو честь, достоинство, слава honour, glory, renown.

آتش огонь — fire.

آثار (ед. ч. اثر) а. следы, знаки; предания — signs, vestiges; traditions.

آخر а. последний; конец; наконец — last; end; finally, at least.

آخور конюшня — stable.

آخور سالار начальник конюшни, конюшенный — master of the stable.

آر пов. н. гл. آوردن

آراستن [آرای] украшать, приготовлять — to adorn, set in order.

آرام покой, тишина, отдых — rest, tranquillity, peace.

آرای пов. н. гл. آراستن

آرایش украшение — adornement, ornement.

آرزو желание — wish.

آرزومند желающий, мечтающий — desirous, eager.

آرستن иметь *возможность*, решаться to be able.

آزاد свободный — free.

آزادبخت Āзāдбахт (им. соб.) обладающий свободной судьбой, т. е. счастливый — Āzādbakht (pr. n.).

آزار пов. н. гл. آزردن

آزردن [آزار] оскорблять, обижать, терзать — to injure, offend, trouble.

آسا пов. н. гл. آسودن

آسان легкий, не трудный easy.

آسایش покой, отдых — quiet, repose.

آسمان небо — heaven.

آسمانی небесный — heavenly.

بر آسودن [آسا] отдыхать, успокаиваться — to rest.

آسوده спокойный, мирный — quiet, peaceable.

بر آشفتن приходить в смятение, расстраиваться to become astonished, to be disturbed.

آشکار явный, очевидный, ясный — manifest, evident, clear.

آغاز начало — beginning.

آفاق (ед. افق) а. горизонты — horizons.

آفتاب солнце — sun.

آفریده сотворенный, тварь — created.

آگاه внимательный, бодрствующий; осведомленный — vigilant, attentive, aware.

آگاهی осведомленность — information.

آلان Āлāн, назв. города — Ālān, a city.

آلودن [آلا] пачкать, марать, осквернять — to stain, pollute, contaminate.

آمدن [آ или آی] итти, приходить — to come; باز آمدن возвращаться — to return; بر آمدن подниматься, являться — to ascend, appear; بیرون

آمدن выезжать, выходить — to come out; خوش آمدن нравиться, быть приятным — to please; درآمدن входить to come in. فرود آمدن спускаться, сходить — to alight.

آموختن [آموز] учить; учиться — to teach; to learn.

آميختن [آميز] смешивать, мешать — to mix, mingle.

آن тот, та — that.

آن a. время, мгновение — time, a moment.

آنجا там, туда — there.

آنگاه тогда — then.

آواره изгнанник, бродяга — exile, outcast, vagabond.

آواز голос, звук, шум — voice, sound, noise.

آوازه слух, весть — fame, renown.

آوردن [آر или آور] приносить, приводить; передавать, рассказывать — to bring, relate; برآوردن поднимать, выводить, выполнять — to raise up, draw out, accomplish. بجا آوردن выполнять — to fulfill.

آويختن [آويز] висеть; повесить — to hang. در آويختن подвешивать, вступать в состязание — to suspend, contend.

آه вздох — sigh; آه بر كشيدن вздыхать — to fetch a sigh.

آهسته тихо, осторожно — slowly, gently.

آهنين железный — made of iron.

آهو лань, газель — deer, gazelle.

آئينه зеркало — mirror.

ا

ابدى a. вечный — eternal.

ابراز a. открытие, опубликование, распространение — publishing, bringing out.

ابرهه Абраха (им. соб.) Abraha (pr. n.).

ابن a. сын (между именем сына и отца пишется بن: حسن بن احمد) — son.

ابو تمام Абӯ-Темāм (им. соб.) — Abū-Tamām (pr. n.).

ابو صابر Абӯ-Сāбир (им. соб.) — Abū Sābir (pr. n.).

اتّفاق a. соглашение, соединение — concord, consent.

اتّفاقا случайно; согласно — perchance; unanimously.

اتمام a. завершение, окончание, выполнение — completing, concluding.

اثر a. знак, след, действие — mark, vestige, impression.

اجابت a. ответ, согласие — answering, consenting.

اجازت a. дозволение, разрешение; одобрение — permission; approval.

اجل a. срок, назначенное время; смертный час — term, appointed limit; death.

احتياج a. нужда — want, necessity.

احسان a. благодеяние, милость — beneficense, favour.

احوال (ед. حال) a. обстоятельства, положения — circumstances.

اختيار a. выбор, предпочтение — choice, election.

ادب a. учтивость, вежливость, образованность — courtesy, politeness, learning.

اذاء a. мучение, терзание, пытка — being injured, damaged.

اذن a. разрешение — permission, leave.

اذن a. ухо — ear.

ارزيدن [ارز] подобать, подходить; стоить — to suit, become; to be worth.

اَرْكَان (ед. رُكْن) а. столпы, колонны, опоры — pillars, columns, supports.

از от, из, с — from, of.

اَساس а. основа, основание — foundation, basis.

اَسْب лошадь horse.

اَسْباب (ед. سَبَب) а. причины, средства, все необходимое — causes, utensils, goods.

اَسْت есть — he, she is.

اِسْتِخْلاص а. стремление к освобождению, освобождение -- seeking liberty, liberty.

اُسْتُخْوان кость bone.

اِسْتِظْهار а. искание опоры, поддержки — imploring assistance, protection.

اِسْتِقْبال а. встреча, выезд для встречи — going forth to meet one.

اُسْتُوار крепкий, прочный — solid, firm.

اِسْم а. имя — name.

اَسير а. пленник, взятый в плен — prisoner, captive.

اِشارَت а. указание — sign, token.

اِشْتِياق а. томление, стремление — wishing, longing.

اَصْناف (ед. صِنْف) а. различные виды, формы, сорта forms, kinds.

اِطاعَت а. повиновение, покорность — obedience, submission.

اَطْراف (ед. طَرَف) а. стороны, окрестности — sides, environs.

اِطِّلاع а. осведомление — information.

اِطْلاق а. назначение, освобождение, щедрый дар releasing, setting, giving liberally.

اِعْتِماد а доверие, вера — confidance, faith.

اِعْزاز а. почет, уважение — honour, respect.

اَعْضاء (ед. عُضْو) а. члены тела, тело — members, limbs.

اَعْمى а. слепой blind.

اَعْيان (ед. عَيْن) а. вельможи, сановники — great men, grandees.

اُفْتادَن [اُفْت] падать — to fall.

اِفْتِخار а. слава, честь — glory, honour.

اِفْتِراء а. клевета, ложное обвинение — calumny, false imputation.

اَفْروخْتَن [افروز] зажигать; сиять — to inflame, kindle; to blaze.

اَفْگَنْدَن [اَفْگَن] бросать — to throw, cast.

اَفْواه (ед. فَم) а. уста — mouth.

اِقامَت а. устойчивость, утверждение — causing to stand, firmity.

اِقْبال а. счастье, удача, успех — good fortune, prosperity, felicity.

اِقْليم а. климат, область — climate, country.

اَكابِر (ед. اَكْبَر) а. богачи, знать, вельможи — rich, powerful, nobles.

اِكْرام а. честь, почтение — honouring, respecting.

اَكَنون теперь, в настоящее время — now, this time.

اَگَر если — if.

اَگَر چه хотя — although.

اَلْبَتَّه а. несомненно, обязательно — certainly, necessarily

اِلْتِماس а. просьба, упрашивание — request, entreaty.

اِلْحاح а. надоедливость, приставание importuning, urging.

اَللّه а. Аллах, бог — Allah, God.

اِلٰهى а. божественный — divine.

اَمّا а. однако, но — but, as for.

امارت а. эмирство, управление — government, sovereignty; دار الاماره дворец, дом эмира — palace of the amir, governor.

امان а. спокойствие, безопасность, пощада — tranquillity, security; امان خواستن просить пощады — to sue for mercy.

امانت а. верность, правдивость; доверенность, данная на хранение вещь — fidelity, rectitude; deposit, anything given in trust.

اَمر а. приказ, повеление; дело — decree, ordinance; thing, affair.

اُمراء (ед. اَمیر) а. эмиры, вельможи amīrs, grandees.

اِمروز сегодня — today.

اِمشب этой ночью this night.

اَمن а. безопасность — safety.

اَموال (ед. مال) а. богатства, имущество — riches, goods, property.

اُمید надежда — hope.

اَمیر а. эмир, вельможа, начальник — amīr, commander, chief.

اَمین а. верный, надежный, доверенный — secure, faithful.

انبار амбар store - house.

اِنتظار а. ожидание — expecting, waiting.

اَنجام конец, окончание, завершение — end, extremity, conclusion.

اَنداختن [اَنداز] бросать to throw, cast; بَر انداختن свергать, сбрасывать to throw out or down.

اَندام члены, тело — member, limb, body,

اَندر внутрь, в — in, within.

اَندرون внутри, внутренняя часть; женская часть дома — within, inside; the haram.

اِندفاع а. отражение, отталкивание, защита — repelling, holding off.

اَندَك немного, мало, малый — little, few, small.

اَندوه горе, печаль — sorrow, grief.

اَندیشه мысль, забота — thought, care.

اَندیشیدَن [اَندیش] думать, полагать — to think, consider.

اُنس а. близость, дружба intimity, familiarity.

اَنگُشت палец finger.

اَنگیختَن [اَنگیز] возбуждать, поджигать, подстрекать — to excite, instigate, provoke; بَر اَنگیختَن подгонять — to stir up.

اَنواع (ед. نَوع) а. разные виды, роды, пути sorts, kinds.

اَنوَر а. более или самый светлый, блестящий — more or most luminous, bright.

اُو он, она he, she.

اَوَّل а. первый; начало; во первых — first, beginning; firstly.

اِهتِمام а. забота, попечение — care.

اَهل а. народ, люди — people.

اَیْ o! эй! — o! ho!

ایزَد бог — God.

ایستادَن [ایست] стоять, останавливаться to stand.

ایشان они they.

ایلچی т. гонец, посол — embassador, envoy.

اَیمَن а. счастливый, находящийся в безопасности, безопасный — happy, secure.

این этот, эта — this.

اینجا здесь here.

اَیوان портик, открытая галлерея — portico, open gallery.

ب

با с, вместе с — with.

باب а. дверь, ворота; отношение — door, gate; point, affair; دَرآن‌باب в том отношении, в отношении того — in this affair.

باخْتَن [باز] играть — to play.

باد ветер — wind.

باد пусть будет, да будет! (от гл. بُودَن) — may it be!

بار ноша, тяжесть, груз, бремя — burden, weight.

بار аудиенция — admittance.

باران дождь — rain.

بارى а. творец, бог — creator, God.

بارى однажды, хотя бы, в конце концов once, at least.

باريدَن [بار] итти (о дожде) — to rain.

باز пов. н. гл. باختن.

باز снова, опять — back, again.

بازكَرْدَن или بازنُمُودَن открывать, развязывать to open.

بازار базар — bazar, market.

بازارگان купец — merchant.

بازو рука от плеча до локтя — arm (upper part).

بازى игра — play.

باعِث а. причина — cause.

باغ сад — garden.

باقى а. неизменный, пребывающий, остальной, прочий; остаток — permanent, firm; remaining, left; remainder.

باك страх, опасение — fear, timidity

بالا над, сверху, на; высокий, верхний; верх, рост — above, upwards; high, supreme; stature.

بالاخانه верхний этаж, балкон, галлерея — upper chamber, balcony, gallery.

بالِش подушка — cushion.

بام крыша — roof.

بانْگ крик, вопль — cry, clamour.

باور истина, вера — truth, belief; باور كردن верить to believe, credit.

بايَد надлежит, нужно, необходимо (от гл. بايستَن) it is necessary, behoves.

بَچه дитя, ребенок — child.

بَحْر а. море — sea.

بَحِل прощение, отпущение грехов pardon, absolution.

بَخْت счастье, успех — fortune, prosperity

بَخْتيار Бахтиāр (им. соб.) — счастливый — Bakhtyār (pr. n.) happy.

بَخْشيدن [بَخْش] дарить, прощать, миловать — to give, grant, pardon.

بَد дурной, злой bad, evil.

بَدايع (ед. بَديعه) а. диковинные, редкие вещи — new, strange things.

بَدبَخْت обладающий злой судьбой, несчастный — ill - fated, unfortunate.

بَدْره киса, кошель — purse, bag.

بَر пов. н. гл. بُرْدَن.

بَر грудь — bosom, breast.

بَر к, на, над, сверху, в, для, подле, по, у — upon, up, on.

بُر пов. н. гл. بُريدن.

بَرابَر равный; напротив, против — equal; abreast, opposite.

بَرابَرى равенство; соперничество — equality; contending.

بَرادَر брат — brother.

بَرادَرى братский; братство — of a brother; fraternity.

بَراى для, ради — for, because.

بُرْدَن [بَر] нести, вести; уносить, уводить to carry, bring; to remove.

بَرَكَت а. благословение, благодать, счастье — blessing, happiness.

بُرْنا юноша — youth.

بَرَهْنه нагой, голый — naked, bare.

بِرْيان зажареный — roasted, grilled.

بَرِيد а. курьер, гонец, скороход courrier, messenger صاحب برید начальник почт — post master.

بُریدَن [بُرا] резать, отрезать — to cut, sever.

بُزُرگ большой, взрослый, вельможа great, adult; dignitary.

بَزْم пиршество, собрание — banquet, entertainment.

بِسْتَر ложе, кровать, подушка — bed, pillow.

بَسْتَن [بَنْد] связывать, завязывать, соединять, запирать — to bind, shut; بَر بستن привязывать, навязывать — to tie; دَر بستن то же, что بستن

بِسْیار много, обильный, многочисленный, очень — many, much, numerous, very.

بَشارَت а. радостная, благая весть — joyful tidings, happy news.

بَصْره Басра (назв. гор.) — Basrah, a city.

بَعْد а. после — after.

بَعْض а. часть, некоторый — part, some, sundry.

بَقاء а. пребывание, продолжение; жизнь — remaining, continuing; life.

بَلاء а. испытание, бедствие, несчастье — temptation, misfortune, trouble.

بُلاغَت а. зрелость, совершеннолетие — maturity, adolescence.

بَلاغَت а. красноречие — eloquence.

بُلَنْد высокий, длинный; громкий — tall, long; loud.

بَنْد пов. н. гл. بستن.

بَنْد связь, узы, оковы — bond, chain, fetter.

بَنْدَگی рабство, служение — servitude.

بَنْده раб, слуга; я — slave, servant; I.

بَنْده زاده сын (дочь) раба, т. е. мой сын — son of the slave; ie. my son (or daughter).

بو запах — odour, smell.

بُودَن [بُو или باش] быть — to be.

بُوسْتان сад, цветник — garden.

بوسه поцелуй — kiss.

بوسیدَن [بوس] целовать — to kiss.

بَه в, к, через, с — to, for, in, on.

بِه лучший, хороший — better, good.

بَها цена, стоимость — price.

بَهْر или اَزبَهْر для, ради, по причине — for, because, on account of.

بِهْروز Бихрӯз (им. соб) — Bihrūz (pr. n.).

بَهْره удел, доля; выгода — part, portion; profit.

بِهْزاد Бихзāд (им. соб.) — Bihzād (pr. n.).

بی без — without.

بیابان пустыня — desert.

بَیان а. объяснение, изложение, ясность explanation, exposition, evidence.

بیبی почетное обращение к женщине: госпожа — lady, matron.

بَیْت а. стих — verse.

بیچارَگی беспомощность, нужда — helplessness, want, poverty.

بیچاره беспомощный, несчастный, отчаянный — helpless, destitute, desperate.

بیچیزی нищета, нужда — poverty.

بیخ корень, основание — root, foundation.

بیخَبَر неосведомленный, незнающий — uninformed, ignorant.

بیخِرَد неразумный, глупый — destitute of judgement, dull.

بیخود вне себя, обезумевший, лишенный сознания – mad, insane, out of senses.

بیدار бодрствующий, внимательный — awake; بیدار شدن пробуждаться — to awake.

بیرون снаружи, вне — without, exterior.

بیش много, больше — much, more.

بیشمار бессчетный, несметный — innumerable.

بیشه лес — forest, wood.

بَیْعَت а. приветствие, поздравление — inauguration, salutation; بیعت کردن приносить присягу to promise loyalty by an oath.

بیطاقت без сил, не в состоянии терпеть — without power, impotent.

بیقرار лишенный устойчивости, покоя; страстный — inconstant, unsettled; passionate.

بیقیاس несоизмеримый, неизъяснимый — immense, inexplicable.

بیکران беспредельный, несчетный, необъятный — infinite, inestimable.

بیگاه неподходящее, (позднее, раннее) время; вечер — unseasonable; evening.

بیگناه невинный — innocent.

بیم страх — fear.

بیمار больной — sick.

بیمحابا беспощадный — unsparing.

بیمناك страшный — fearful.

بین пов. н. гл. دیدن

بینوا беспомощный, неимущий, нищий — helpless, unprovided, beggar.

بینیاز ни в чем не нуждающийся, независимый — in want of nothing, independant.

بیوفا неверный, коварный — faithless, deceitful.

بیوقت неподходящее время, поздно; поздний unseasonable, late.

بیهوش безумный, лишившийся рассудка, чувств — insane, uuconscions, fainted.

پ

پا или پای нога — foot.

پادشاه царь — king.

پادشاهی царствование, царство—reign, empire.

پاره кусок, часть piece, fragment; پاره پاره разломанный на куски — in pieces, piece-meal.

پاك чистый — pure, clean.

پانصد пятьсот — five hundred.

پدر отец — father.

پدید явный, очевидный — clear, manifest; پدید شدن показываться — to appear.

پدیدار явный, очевидный — manifest, appearing.

پذیرفتن [پذیر] получать, принимать — to receive, accept.

پر перо, крыло — feather, wing.

پُر полный — full of.

پراگندن рассыпать, рассеивать — to dissipate, disperse.

پرداختن [پرداز] заниматься, заканчивать — to be engaged, finish.

پرسیدن [پرس] спрашивать — to ask.

پروردن [پرور] вскармливать, воспитывать — to nourish, educate.

پس затем, потом, после, тогда, наконец, позади — after, afterwards, then, finally, behind.

پستان груди — breast.

پسر сын, мальчик, юноша — son, boy, youth.

پسندیده одобренный, оцененый, похваленный — approved, admired.

پُشت спина, зад — back.

پشیمان раскаивающийся, сожалеющий — penitent, sorry.

پُل мост — bridge.

پَناه убежище, защита — asylum, shelter, protection.

پَنْج пять — five.

پَنْجاه пятьдесят — fifty.

پَنْجُم пятый — fifth.

پَنْد совет — council.

پِنْداشْتَن [پِنْدار] думать, полагать, считать — to think, consider.

پِنْهان скрытый, тайный — concealed, hid.

پوسْت кожа, скорлупа, кора — skin, crust, bark of a tree.

پوشانیدَن [پوشان] одевать кого-нибудь, заставить одеть — to clothe another.

پوشیدَن [پوش] одевать, прикрывать, скрывать—to dress, cover; دَرپوشیدَن то же

پَهْلو бок — side; دَرپَهْلو сбоку, рядом с — near, about.

پَی нога, след; для, за — foot, footstep; because, after; ازپی за, по, по поводу, по следам — after, behind, because.

پیاده пеший — footman.

پیچیدَن [پیچ] завертывать, свертывать, гнуть — to wrap, twist, bend.

پَیدا явный, очевидный — clear, manifest; پَیداشدن показаться, обнаружиться, найтись to appear.

پیر старая, старый — old man, old.

پیراسْته украшенный adorned.

پیراهَن рубашка — shirt.

پیره‌زَن старуха — old woman.

پیش перед, впереди, к, у — before.

پیش قَدَم старшина, староста — head-man.

پیشْواز выход для встречи знатных лиц — going out to meet a person of distinction.

پیشه занятие, ремесло; привычка — trade, profession; custom.

پیشین передний, ранний, прежний anterior, prior, ancient نمازِ پیشین молитва, совершаемая, когда солнце начинает видимо клониться к западу — mid-day prayer.

پَیْغام известие, весть - message.

پَیْغَمْبَر посланник, пророк — prophet.

ت

تا пока, до тех пор пока, так что, чтобы — to, until, as far as, so that, that.

تاب сила, мощь — power, strength, ability.

تاب пов. н. гл. تافتن

تابُخانه оранжерея, нагретое помещение перед баней, павильон hot house, warm bath.

تاج венец, корона — crowne.

تاجِر а. купец — merchant.

تَأخیر а. промедление, отсрочка — delaying, postponing.

تار темный; темнота, мрак dark, obscure; darkness.

تاریك темный — dark, obscure.

تازه свежий, новый — fresh, new.

تافْتَن [تاب] зажигать; гореть; светить, сиять — to burn, shine, sparkle, بَرتافتن отворачивать -- to turn away.

تَأَمُّل а. размышление — contemplation, thought-

تَأَنّی а выжидание, ожидание — waiting, expecting.

تَبْلِيغ a. доставление, передача — causing to arrive, conveying.

تَحْرِير a. писание, описание — writing, describing.

تَحْصِيل a. приобретение, получение, добывание, собирание — collecting, gathering, acquisition.

تُحْفه a. дар, подарок — gift, present.

تَخْت престол, трон, софа — trone.

تَخْته доска — board, plank.

تَدارُك a. приготовление, исправление — prepairing, repairing,remedy.

تَدْبِير a. распоряжение, устройство, меры — disposition, regulation, management.

تَر сырой, влажный — moist, wet.

تَرْبِيَت a. вскармливание, уход, воспитание — feeding, nursing, education.

تَرْتِيب a. порядок, устройство order, arrangement.

تَرْس страх, испуг – fear, terror.

تَرْسِيدن [تَرْس] бояться, опасаться — to fear.

تُرْكِسْتان Туркестан Turkistan.

تَزْوِير a. обман, ложь deception, fraud, lie.

تَسْلِيم a. передача, вручение delivering, committing; تسليم كردن — передать, вручить — to deliver, committ.

تَشْرِيف a. почет — ennobling, exalting.

تِشْنَگی жажда — thurst.

تَصْدِيق a. подтверждение, — proving, attesting.

تَعالی a. да будет превознесен! всевышний — be he exaltated! the most high.

تَعَب a. мучение, труд — trouble, labour.

تَعْبِير a. толкование, объяснение — explanation, interpretation.

تَعَجُّب a. изумление — amazement, astonishment.

تَعْجِيل a. торопливость, поспешность, ускорение haste, despatch.

تَعْرِيف a. определение, описание, объяснение — definition, description, explanation.

تَعْزِيَت a. оплакивание умершего, горесть — mourning for a dead, grief.

تَعْظِيم a. возвеличение, почесть magnifying, reverence.

تَعْلِيم a. обучение, наставление teaching, instruction.

تَفَحُّص a. расследование, розыск — investigation, search.

تَفَرّقه a. разделение, разъединение; раскладка (сбор) – dispersing, distribution.

تَقْصِير a. проступок, провинность, опущение — deficiency, failure.

تَقْوی a. благочестие — piety.

تَكْلِيف a. предложение, уговаривание — proposing, obliging, persuasion.

تَكْيَه место отдыха, опора — place of repose; تكيه زدن опираться, откидываться to recline, lean.

تَلْخ горький — bitter.

تَماشا a. поездка за город, развлечение, зрелище, обозревание — walking abroad for recreation, show, entertainment, beholding.

تَمام a полный, совершенный, законченный — full, complete, finished; تمام كردن завершать, заканчивать — to complete, finish.

تَمَنّا a. желание — wish.

تَن тело, рост, особа — body, stature, person.

تُنْد строгий, грубый, крепкий; скорый— severe, fierce, strong; swift.

تَنْگ узкий, тесный, стесненный — narrow

تَنْها один, в одиночку — alone.

تو ты — thou.

تَوارِیخ (ед. تاریخ) а. истории, хроники histories, chronicles.

تُوانِسْتَن [تُوان] мочь, быть в состоянии — to be able.

تُوانگَر богатый, могучий — rich, powerful.

تَوْبه а. покаяние — repentance.

تَوْفیر а. выполнение пробела, полное осуществление — making complete and perfect.

تَوَقُّف а. отсрочка, выжидание delay, expecting.

تَه дно, нижняя часть — bottom, deep part.

تُهْمَت а. подозрение, дурное мнение — suspicion, evil opinion.

تَهْنِیَت а. поздравление — congratulation.

تیر стрела — arrow.

تیره темный — dark.

تیز острый, режущий; бурный, быстрый — sharp, cutting; vehement, swift.

تیغ меч sword.

ث

ثَناء а. восхваление, прославление — praise, eulogy.

ج

جا или جای место — place.

جاده а. проезжая дорога — highway.

جامه одежда, материя — garment, stuff.

جامه‌خواب постель — bed.

جان душа, жизнь — soul, life.

جانِب а. сторона, край side.

جانْدار телохранитель — body-guard.

جانْوَر животное, дикий зверь — animal, fierce beast.

جاه сан, величие — rank, dignity, magnificence.

جایِز а. законный, дозволенный — lawful, permitted.

جُبّه кафтан — waistcoat.

جُدا отделенный, разделенный — separate, divided; جداکردن отделять, разделять — to divide, disunite.

جِراحَت а. рана — wound.

جُرْم а. проступок, вина, грех — fault, crime, sin.

جُز кроме, за исключением — besides, except.

جَسارَت а. дерзость, смелость — daring, boldness.

جَسْتَن [جَه] прыгать, скакать — to jump, leap; بَرجَستن вспрыгивать, вскакивать — to leap up, start up.

جُسْتَن [جو или جوی] искать to search.

جُسْتو جو поиски, разыскивание — searching.

جُفْت пара, равный, самец, самка — pair, couple, even, fellow, mate.

جِگَر печень, внутренности, сердце — liver, diaphragm, heart.

جِگَر گوشه уголок печени; любимец, сын corner of the liver, beloved, son.

جَلَّ а. да будет он велик (о боге) — may he be great (God.)

جَلّاد а. палач — executioner.

جِلْباب а. длинный покров, к-рый носят женщины — long veil.

جماعت а. собрание, общество, группа— meeting. assembly, body.

جمال а. совершенство, красота — beauty, grace.

جمع а. собрание, толпа, множество crowd, multitude; جمع گشتن собираться, соединяться — to join, come together.

جمله а. совокупность, сумма, все — sum, totality, all; فی الجمله в общем, в конце концов — in short, in substance.

جنس а. род, порода — genus, kind, race.

جنگ война, сражение, ссора — war, battle, contest.

جنگی боевой, воинственный, военный— warlike, fighter.

جو ручей — river.

جواب а. ответ — answer.

جوان مرد благородный, великодушный, щедрый — generous, liberal.

جواهر [ед. جوهر] а. драгоценные камни — jewels, gems.

جور а. насилие, обида, притеснение — violence, oppression.

جوهری а. ювелир, золотых дел мастер — jeweller.

جوی пов. н. гл. جستن

جه пов. н. гл. جستن

جهاز а. приданое — trousseau.

جهان мир, вселенная — world.

جهانیان обитатели мира inhabitants of the world.

جهانیدن [جهان] заставить вскочить — to cause to leap.

جهت а. средство, причина — manner, reason; بجهت по причине, для — for the reason of, because.

جهد а. старание, усилие — striving, struggling.

چ

چاره средство, лекарство, помощь — remedy, cure, help.

چاق здоровый — healthy, well.

چاه колодезь, яма — well, pit.

چپ левый — left side.

چرا зачем? для чего? — why?

چراغ светильник — lamp.

چرخ небосвод, судьба; колесо — celestial sphere, fortune; wheel.

چشم глаз — eye.

چشمه источник — fountain, source.

چگونه как? каким образом? — how? in what manner?

چمن луг, лужайка — meadow, green field.

چنان такой — such.

چنانچه так-что — so that.

چند сколько? несколько — how much? several, some.

چندانکه как только, хотя; до того, что — as soon as, although.

چندین столький so much.

چوب палка — stick.

چو или چون когда, так-как — when, because.

چه что? оттого что — what? because.

چهار четыре — four.

چهاردانگ четыре четверти—four quarters.

چهارسو перекресток улиц, площадь — cross-way, market-place.

چهارم четвертый — forth.

چهره лицо, облик — face, countenance.

چیز вещь, предмет, что-нибудь – thing, something.

ح

حاجب а. придворный, приближенный — chamberlain.

حاجت а. нужда, потребность, желание — need, necessity, wish.

حاجتمند нуждающийся indigent, needy.

حاصل а. результат, вывод, выгода sum, result, end, gain. حاصل نمودن приобретать, добывать — to gain, acquire.

حاسد а. завистник — envious.

حاضر а. присутствующий, находящийся налицо; готовый — present, ready. حاضر كردن приготовить, привести — to prepare, make present.

حال а. обстоятельство, положение; теперь — state, condition, situation; now. در حال тотчас же — directly

حالى ясный, понятный — clear, intelligible. حالى شدن стать ясным, понятным — to become clear.

حالى а. теперь — now.

حاليا а. теперь now.

حامله а. беременная — pregnant.

حبش а. абиссинец — abyssinian.

حجاز а. Хиджаз. — Hijāz.

حجر а. камень — stone.

حجره а. комната — chamber.

حد а. граница, предел — boundary, limit.

حرام а. запрещенный, недозволенный, незаконный. — prohibited, unlawful.

حرامزاده а. п. незаконно-рожденный (бранное выр.) — illegitimate, bastard.

حرب а. война, сражение — war, battle.

حرز а. амулет — amulet, charm.

حرف а. буква, слово, выражение, речь — letter, word, speech. حرف زدن разговаривать — to speak, converse.

حركت а. движение, действие, поступок — motion, action, behaviour.

حرم а. гарем, женские комнаты harem, womens apartments.

حرمت а. честь, почтение — honour, respect.

حرير а. шелк, шелковая материя — silk, silken cloth.

حساب а. счет, подсчет — calculation, reckoning.

حسد а. зависть — jealousy, envy.

حسرت а. отчаяние. скорбь — grief, regret.

حسن а. красота — beauty.

حشم а. свита, семья — attendants, family.

حصول а. приобретение, достижение, выгода — acquisition, gain.

حضرت а. присутствие; «его величество — presence; a title corresponding to our «Majesty».

حضور а. присутствие — presence, attendance.

حفظ а. защита, сохранение; память preserving, guarding; memory.

حق а. истина, право, справедливость, должное truth, justice, equity, due. درحق в отношении к, о in regard to, in respect.

حقه а. ларец — round box.

حقوق а. права, должное — (ед. حق) — rights, dues.

حقيقت а. истина truth, reality.

حكايت а. рассказ, повесть, случай, происшествие — tale, story, accident.

حكم а. веление, приказ, власть — order, decree, power. بحكم آنكه по причине того, что — by reason that, because.

حُكَمَا a. мудрецы, (ед. حَكِيم) wise men, philosophers.

حَلَال a. дозволенный — lawful, permitted.

حَلَب a. город Алеппо (в Сирии) — Aleppo in Syria.

حَلْق a. горло — throat, gullet.

حَلْقه a. кольцо, круг — ring, cercle.

حَلِيم a. кроткий, мягкий mild, meek, gentle.

حَمّام a. баня — bath.

حِمايَت a. защита, покровительство defense, protection.

حَمْد a. хвала, слава — praise.

حَمْل a. ноша, роды — carrying, to be delivered of a child.

حَوالى a. окрестности — environs.

حَيات a. жизнь — life.

حَيران a. изумленный, смущенный — astonished, amazed.

حيز паж, мальчик прислужник — page.

حيله a. хитрость, коварство, обман machination, treachery, fraud.

خ

خادِم a. слуга, прислужник — servant.

خازِن a. казначей — treasurer.

خاسْتَن [خيز] вставать, подниматься — to rise, get up. بَرخاسْتَن вставать, подниматься; восставать to rise, get up; rise against.

خاصّ a. приближенный, вельможа — grandee, lord.

خاطِر a. сердце, ум, дух, расположение, память — heart, mind, soul, inclination, memory.

خاك прах, пыль, земля, сор — dirt, dust, earth.

خالى a. пустой empty, void.

خاموش молчащий, немой — silent, dumb.

خانَگى домашний — belonging to the house, domestic.

خانُمان родной дом, семья — house, family.

خانه дом — house.

خَبَر a. известие, весть — news, report.

خَبَرْدار обладающий известием, осведомленный informed, aware.

خَجالَت a. стыд, застенчивость — shame, modesty.

خَجِل a. стыдящийся, пристыженный; скромный — ashamed, bashful.

خُدا бог God.

خُداداد Худāдāд (им. соб.) — богом данный — Khudādād, pr. n. (given from God.)

خُدَّام a. слуги (ед. خادِم) — servants.

خُداوَنْد — бог, владетель, обладатель — god, lord, master of.

خُداوَنْدى господство — lordship.

خَدَم a. слуги, рабы (ед. خادم) — servants, domestics.

خِدْمَت a. служба — service خِدْمَت كَرْدَن служить, кланяться — to be serving, to make a bow.

خِدْمَتگار слуга, раб — servant, slave.

خَراب a. опустошение, разрушение; опустошенный — devastation, ruin; devastated, ruined.

خَراج a. подать, налог — revenue, tax.

خِراميدَن [خِرام] плавно выступать, прогуливаться — to walk gracefully.

خَرْج a. трата, издержка expense, cost; خرج كردن тратить — to expend.

خِرَد рассудительность, разум, знание — understanding, intellect, wisdom.

خَرْمَن жатва, стога, копны — harvest, reaped corn.

خُرَّمی веселье, удовольствие — gladness, pleasure.

خَرِید покупка — buying.

خَرِیدَن [خَر] покупать — to buy.

خِزانه а. казначейство treasury.

خِزانه دار казначей — treasurer.

خَزائِن а. казначейства, сокровищницы — [ед. خِزانه] — treasuries.

خَزِینه а. сокровищница, казна — treasury; خَزِینه‌دار казначей — treasurer.

خِشْت кирпич brick.

خُشْك сухой, высохший — dry, withered.

خِشْم гнев — anger.

خِشْمْناك яростный, гневный — furious, angry.

خَشْیَت а. страх, опасение — fear, awe.

خَصْم а. враг, соперник — enemy, rival.

خَصمی а. вражда — enmity.

خُصوم а. враги, соперники (ед. (خَصْم) — enemies, rivals.

خَطّ а. линия; письмо, письмена, почерк — line; character, writing.

خَطاء а. ошибка, промах — fault, miss.

خِطاب а. речь, обращение; вопрос. — discourse, address; question.

خُفْتَن спать, ложиться — to sleep, lie down.

خَلاص а. освобождение, избавление — liberation, release; خلاص شُدَن освобождаться, быть освобожденным — to be rescued.

خُلاصه а. экстракт, сущность, заключение extract, essence, conclusion.

خِلَع а. почетные одежды, халаты, (ед. خِلْعَت) robes of honour.

خِلْعَت а. почетное платье, подарок — robe of honour, gift.

خُلَفاء а. халифы, наместники (ед. خَلِیفه) khalifs, viceregents.

خَلْق а. творение, люди, народ — creation, creatures, people, folk.

خُلْق а. природа, характер, свойства (хорошие) — nature, quality, manner.

خَلْوَت а. уединение, тайная беседа — retirement, private interview

خَنْجَر а. кинжал — dagger, large knife.

خواب сон — sleep; dream.

خوابیدَن [خواب] спать, ложиться — to sleep, lie down.

خواجه старец, хозяин, господин; купец; евнух — old man, master, lord; merchant; eunuch.

خواری унижение, низость — abasement, baseness.

خَواستَن [خواه] желать, хотеть, просить (гл. вспом.) — to desire, wish, beg (aux. verb).

خواستگاری требование, желание; сватовство, request, wish; matrimonial suit.

خَواصّ а. приближенные, вельможи (ед. خاصّه) grandees, ministers of state.

خَوانْدَن [خوان] читать, звать — to read; to convoke, call.

خَواه пов. н. гл. خواستن

خَواهَر сестра. — sister.

خوب хороший, красивый. — good, beautiful.

خوبُروی прекрасный, красивый — beautiful, handsome.

خوبی красота. — beauty.

خود сам — self.

خور пища, еда — food.

خُرد малый — little, small

خوردن [خور] есть; (пить) — to eat. بَرخوردن встречаться, сталкиваться; пользоваться — to meet; to enjoy.

خوردنی съедобный; пища — edible; provisions, food.

خُرده малый, небольшой — little, slender.

خورسند довольный, счастливый — content, happy.

خورشید солнце — sun.

خوش приятный, красивый, счастливый — pleasant, beautiful, happy.

خوشدل радостный, веселый, довольный — glad, joyous.

خوشنود довольный — content, pleased.

خَوف а. страх, ужас — fear.

خون кровь — blood.

خونین кровавый, окровавленный — bloody.

خویش сам; родственник — self; relative.

خویشتن сам — self.

خَیال а. мечта, воображение, представление — fancy, imagination, reflection.

خِیانت а. обман, предательство — perfidy, treachery.

خَیر а. добро, выгода; лучший; нет — good, profit; better, best; no.

خیره изумленный, смятенный — astonished, confounded.

خیز пов. н. гл. خاستن

خَیلی весьма, очень — very.

د

داد справедливость, правосудие — equity, justice. داد زدن взывать о справедливости — to cry for justice.

دادگر справедливый, праведный — just.

دادن [ده] давать — to give.

دار а. дом, жилище — house, dwelling mansion.

دار эшафот, виселица — gallows, gibbet.

دار пов. н. гл. داشتن

دارو лекарство, зелье — medicine, drug.

داستان рассказ, история — tale, story.

داشتن [دار] иметь, держать, владеть — to have, hold. بازداشتن удерживать — to keep back, hinder. بَرداشتن брать, поднимать — to take.

داماد зять — son-in-law.

دامَن пола, подол — skirt.

دانا ведающий, знающий, мудрый — knowing, wise.

دانستن [دان] знать, считать — to know, consider.

دانشمند ученый, мудрый — learned, wise.

دانه зерно, штука — grain, piece.

دایه кормилица — nurse.

دَبیر писец, секретарь — writer, secretary.

دُختَر дочь, девушка — daughter, girl.

دَر в, на — in.

دَر дверь, ворота — door, gate.

بدرکردن выгнать, вынуть — to drive out, extract.

دِراز долгий, длинный — long.

دَربار дворец, двор, зала для аудиенции — palace, court, audience-chamber.

دَربان привратник — porter, warder.

دَرَجه а. степень — degree, station.

دِرَخت дерево — tree.

دَرخواست просьба, прошение — petition, request.

دَرْخور подобающий — suitable, proper.

دَرْد болезнь, боль, страдание — disease, pain, ache.

دَرْدْمَنْد горестный, скорбный, нищий — miserable, afflicted.

دَرْگاه дворец — palace.

دَروغ ложь — lie, falsity.

دَرْویش дервиш, нищий, бедняк — darwish, beggar.

دِرْهَم а. дирхам, серебряная монета — dirham, a silver coin.

دَرْیا море, река — sea, ocean, river.

[دَر] دَریدَن рвать — to tear, rend.

دَریغ отказ, печаль; увы! denial, sorrow; ah! alas!

دُزْد вор, разбойник — thief, robber.

دُزْدیدَن красть, воровать — to rob, steal.

دَسْت рука, сила, власть, комплект — hand, power; any thing complete. دَسْت باز داشْتَن از отнять от чего-лб. руку, отказаться — to renounce.

دَسْتار материя, заворачиваемая вокруг тюрбана, чалма — cloth wrapt round the turban.

دَسْتْپَیْمان брачный дар невесте со стороны жениха — gift from the bridegroom to the bride.

دَسْتْدِرازی насилие, притеснение, своеволие — violence, oppression.

دَسْتْگیری помощь, поддержка — assistance, aid.

دَسْتور указание, распоряжение, разрешение, отпуск — canon, law; permission, dismission.

دَشْت пустыня, долина, равнина — desert, plain.

دُشْمَن враг — enemy, foe.

دَشْنه кинжал, короткий меч — dagger, short sword.

دُشْوار трудный — difficult.

دُعا а. молитва, призывание (бога) — prayer, invocation.

دَعْوی а. притязание, иск — pretension, claim, law suit.

دَفْتَر список, запись, книга — register, record, book.

دَفْع а. устранение, отражение — repelling, beating off.

دَفْعه а. раз — one time, once.

دَفْن а. погребение — burying. دفن کردن погребать — to bury.

دَقیقه а. минута, мгновение — minute, moment.

دُکّان а. лавка — shop.

دِل сердце — heart.

دِلْدوز пронизающий сердце — heart-piercing.

دِلْگیر с тягостным сердцем, удрученный — melancholy, sad.

دِلْنَوازی ласка, любезность — caress, kindness.

دِلیر дерзкий, смелый — insolent, bold.

دَم дыхание, дуновение, момент, глоток — breath, moment, draught (of water).

[دَم] دَمیدَن дуть, дышать; расти (цветы, трава) — to blow, breathe; to blossom (flowers, grass).

دَنْدان зуб — tooth.

دُنْیا а. свет, мир — world.

دو два — two.

دَواء лекарство, зелье — medecine, remedy; دواکردن лечить — to cure.

دَوات‌دار носитель чернильницы, секретарь — keeper of the ink-holder, secretary.

[دَوان] دَوانیدَن заставлять бежать, гнать — to cause to run.

دور далекий — remote, distant.

دوزخ ад — hell.

دوست друг — friend; دوست داشتن любить — to love.

دوش вчера — yeste[illegible]y.

دوشاخه двузубец, вилка с двумя остриями — bifurcated fork.

دَوْلت а. счастье, богатство, могущество, власть, государство — felicity, wealth, power, reign, empire.

دُویست двести — two hundred.

دُوُیّم второй — second.

دَه десять — ten.

دِه пов. н. гл. دادن

دِه деревня, поселок — village.

دَهان рот — mouth.

دِهقان земледелец, мелкий помещик — cultivator, farmer.

دِیانَت а. честность, добродетель — honesty, piety, virtue.

دیبا парча — brocade.

دیدار встреча, свидание — meeting, interview.

دیدن [بین] видеть — t[illegible]

دیده глаз — eye.

دیر поздний, давнишний; давно, поздно — late.

دیرین давний, долгий — old, ancient.

دیگر другой; в другой раз, опять, еще, более; после, через — other; again, any more, hitherto.

دینار а. динар (зол. монета) — dinar (gold coin).

دیوار стена wall.

دیوان место правосудия, совета; собрание, совет — royal court, council of state.

دیوانه безумный, сумасшедший — foolish, insane.

ذ

ذِلَّت а. унижение — abasement.

ذُو а. обладатель — having, possessed of; ذوالْجَلال а. обладатель величия, величественный — majestic.

ر

راحَت а. отдых, покой — repose, rest, quiet. راحَت شُدَن быть спокойным, жить покойно — to live free and easy.

راز тайна — secret.

راست правый; истинный, справедливый, правильный — right side; right, true, just. راست کردن приготовлять, выполнять to prepare, make ready.

راضی а. довольный, удовлетворенный, согласный — pleased, content.

راندَن [ران] гнать, прогонять — to drive away

راه дорога, путь — way. راه زَدَن грабить (на большой дороге) to rob (on the highway).

رَأی а. взгляд, мнение — opinion.

رایَت а. штандарт, флаг, знамя — standart, flag.

رَبّ а. господин, повелитель — lord, master.

رُباعی а. четверостишие — quatrain.

رُبودَن [رُبا] похищать, уносить — to ravish, carry off. دَر رُبودَن схватывать, похищать to seize, ravish.

رُجوع а. обращение — reference رُجوع کَرْدَن обращаться; передавать, поручать — to refer, appeal; to commit.

رَحْم а. сострадание, жалость — commiseration, sympathy.

رَحْمَت а. милосердие, сострадание, жалость — pity, compassion.

رَحیم a. милосердный, сострадательный — merciful, compassionate.

رُخ щека, лицо — cheek, face; رُخ نمودن являться, показываться — to appear.

رَخت пожитки, платье — goods, furniture, wearing clothes.

رُخسار щека, лицо — cheek, face.

رُخصَت a. снисхождение; дозволение, отпуск indulgence, permiss; leave.

رُحوت пожитки, платье (араб. множ. от перс. رَخت) — goods, wearing clothes.

رَزم бой, сражение — war, battle.

رسالت a. послание, посланничество — letter, mandate, mission.

رَسانیدَن [رَسان] заставить дойти, довести — to cause to arrive, to bear.

رَستَن [رَه] спасаться, освобождаться — to be liberated, escape.

رَسم закон, обычай, привычка law, habit, usage.

رَسول a. посланник—ambassador, legate.

رَسیدَن [رَس] прибывать, приезжать — to arrive. بهم رَسیدَن сбываться, удаваться — to be accomplished, to succeed.

رضا a. согласие, довольство — consent.

رَعیّت a. подданные, народ — subjects, people.

رَغبَت a. пламенное желание, страсть— wishing, longing.

رَفتار ходьба; поведение — walking; conduct.

رَفتَن [رَو] пойти, уйти, уехать — to go, depart, travel. در رَفتَن входить, проникать — to go in, penetrate فرو رَفتَن входить, проникать — to enter, penetrate.

رَفع a. поднятие, убирание, выяснение — lifting, taking off, clearing up; رَفع شُدَن быть поднятым, убранным, выясненным — to be lifted, taken off, cleared up.

رَفیع a. высокий, благородный — high, exalted, sublime.

رُقعه a. письмо, записка letter, note.

رِکاب a. стремя — stirrup.

رَنج труд, печаль, беда — toil, grief, trouble.

رَنجور больной, страдающий, печальный sick, infirm, sorrowfull.

رَنجیدَن [رَنج] оскорблять, быть гневным — to molest, to be angry.

روی، رو лицо, наружность, поверхность, сторона face, side;
روی دادن } являться,
روی نمودن } показываться — to appear; رونهادن пуститься (в путь) — to set (upon a road).

رَو пов. н. гл. رَفتَن

رَوا дозволенный, разумный — allowable, reasonable.

رَوان идущий, проходящий, текущий — going, passing, flowing.

رَوان душа, дух soul, spirit.

رَوانه то же, что رَوان; رَوانه کردن посылать, отправлять; пускать в ход — to send, despatch.

روایَت a. рассказ, предание—narrative, relation, fable.

روباه лисица — fox.

روز день — day.

روزبه Рӯзбих (им. соб.) — Rūzbih (pr. n.)

روزگار время, судьба — time, destiny.

روزه пост fasting.

روزی пропитание, удел, доля daily food, provision, lot.

رَوْشَن светлый, блестящий, ясный — bright, luminous, clear.

رَوْشَنائی свет, сияние — light, splendour.

رَوْشَنی свет — light.

رَوْغَن масло — oil, butter. رَوْغَنِ داغ топленое масло — melted butter.

روم Рум (прежнее название Византии, позднее Малая Азия, из латинск. Roma). — Rūm. (the ancient Byzantine Empire, later Asia Minor; from the Latin Roma).

رومی румец, житель Рума Rūmi, inhabitant of Rūm.

رَها освобожденный — liberated, set free; رَها کردن освобождать, выпускать, пускать, оставлять to set free, dismiss, abandon.

رَهنُمون проводник, путеводитель guide, escort.

رِیختَن [ریز] лить, литься — to pour, to flow.

رِیسْمان нитка — thread, string.

رِیشه корень root.

ز

زادَن [زای] рождать; рождаться — to bring forth; to be born.

زار стон, рыдание; презренный, позорный groan, plaint; contemptible.

زاری жалоба, рыдание — lamentation, plaint.

زاغ ворон — raven.

زانو колено — knee; زانو زَدَن преклонять колено — to kneel.

زای пов. н. гл. زادن.

زایدَن [ای] рождаться — to be born.

زَبان язык — tongue.

زَبون слабый, бессильный, беспомощный — weak, infirm, helpless.

زَخم рана, язва, шрам — wound, sore, scar.

زَدَن [زَنْ] ударять, бить, вбивать — to strike, beat.

زر золото — gold.

زراعَت а. земледелие, землепашество — agriculture, cultivation.

زَربَفت парча, шитая золотом ткань — brocade, cloth of gold.

زَرْد желтый; бледный yellow; pale.

زَرْنِگار позолоченый, украшенный золотом — gilded, inlaid with gold.

زِشت безобразный, некрасивый — ugly

زَعفَران шафран — saffron.

زَمان а. время — time.

زَمانه время, век, мир — time, century, world.

زَمین земля, — earth, ground.

زَن женщина, жена — woman, wife.

زَن пов. н. гл. زدن.

زِندان тюрьма — prison, jail.

زِندانی заключенный prisoner.

زِندَگانی жизнь — life.

زِنده живой — living.

زَنگبار Занзибар — Zanzibar.

زَنگی зиндж, уроженец Занзибара, Африки вообще; негр zinj, native of Zanzibar, or Africa; negro.

زود быстрый, скорый; скоро — swift, quick.

زور сила, насилие — strength, violence.

زَهر яд — poison.

زَهره смелость, сила — boldness, vigour.

زیاد а. увеличение, прибавление; многий; много — increase, augmentation; much.

*

زیادَت а. излишек — surplus, redundancy.

زیارَت а. посещение, паломничество — visit, pilgrimage.

زیان вред, убыток — detriment, loss.

زیبائی красота, прелесть — beauty, gracefulness.

زیر под, внизу — under, below.

زیرَك сметливый, сообразительный, хитрый — ingenious, intelligent, cunning.

زین седло — saddle.

زینهار осторожно! защита, опасение take care! defence, fear; زینهار خُوردَن остерегаться, опасаться — to be careful.

زیوَر золотые украшения, драгоценности — ornament of gems, gold or silver.

س

ساباط а. крытая галлерея, соединяющая два дома covered passage.

ساخْتَن [ساز] делать, выполнять — to do, make.

سارُبان погонщик верблюдов — camel-driver.

ساز пов. н. гл. ساختن.

ساعَت а. час — hour.

ساکِن а. спокойный, мирный; житель quiet, peaceable; an inhabitant..

سال год — year.

سایَه тень shade, shadow.

سَبَب а. причина cause, reason.

سِپاه войско — army.

سِپُرْدَن [سَپُر или سِپار] вверять, вручать, передавать — to give in charge, consign.

سِپَهْسالار военачальник, главнокомандующий — commander-in-chief.

سِتادَن [سِتان] брать, принимать — to take, carry away.

سِتان пов. н. гл. ستادن.

سِتَم жестокость, насилие, обида cruelty, oppression, injury.

سِتُودَن [سِتا] хвалить, славословить — to praise.

سِتوده хваленый, прославленный; похвальный — praised, celebrated; laudable.

سُتور вьючное животное; лошадь, мул или осел — beast of burden, horse, mule or ass.

سِتیز спор, состязание, сражение — strife, contention, battle.

سَخْت крепкий, прочный, суровый, строгий. жестокий; очень — strong, firm, austere, sever, cruel; very much.

سُخَن слово, речь — word. سُخَن راندَن вести речь, беседовать — to speak, converse.

سُخَن چِین доносчик, клеветник — talebearer, calumniator.

سُخَنْدان красноречивый — eloquent.

سُخَن‌گُذاری красноречие — eloquence.

سر голова, край, конец — head, end, extremity; بَسَر آمَدَن приходить к концу, кончаться — to be accomplished: سَر دَر آوُردَن соглашаться, подчиняться — to consent, obey; بَسُر بُرْدَن проводить (время) — to pass (time).

سِرّ а. тайна — secret.

سَرآمَد совершенный, законченный; мастер, искусник — perfect, complete; master, chief.

سَرای дворец, дом — palace, house.

سَرگُذَشت событие, приключение; рассказ event, accident; story.

سَرْگَردانی изумление, смятение, печаль — amazement, distress.

سَرْمایه капитал — capital.

سَرْمَدی а. вечный, постоянный — eternal, perpetual.

سَرمَستی опьянение intoxication, ebriety.

سَرْو кипарис — cypress.

سَرْوَر начальник, глава — commander, chief.

سُرور а. радость, веселье, удовольствие — joy, delight, pleasure; سُرور آوَرْدَن веселиться, наслаждаться — to enjoy, to take pleasure.

سَزا достойный, заслуживающий; воздаяние, достойное наказание worthy, deserving; retribution, condign punishment.

سَزاوار достойный, подобающий — worthy, deserving.

سَزَد подобает, приличествует — it suits, becomes.

سَعادَت а. счастье — felicity, good fortune.

سَعْد а. счастливое соединение созвездий в астрологии — fortunate aspects of the stars.

سَعْی а. старание, забота, труд — effort, care, labour.

سِفارِش поручение, рекомендация, заказ — commission, recommendation.

سَفّاك а. кровопийца, проливающий кровь — shedder of blood.

سَفَر а. путешествие — journey.

سُفْرِه скатерть — table-cloth.

سَگ собака — dog.

سِلاح а. оружие, вооружение — arms.

سِلاحْدار оруженосец — sword-bearer.

سَلام а. мир, приветствие peace; salutation; سلام کَرْدَن здороваться — to salute.

سَلامَت а. здоровье, целость, невредимость, спасение — health, integrity, immunity, safety.

سُلَیْمان Сулейман, царь Соломон — Solomon.

سَماع а. музыка и пение — music.

سَمْع а. слух — hearing.

سِنّ а. зуб; возраст — tooth; age, period of life.

سَنْگ камень stone.

سو сторона side, part; بِسو в сторону, к — towards.

سُوار всадник, верховой — horseman, rider; سُوار شُدَن сесть верхом — to be mounted.

سُؤال а. вопрос, просьба — question; asking for.

سوخْتَن [سوز] горе́ть; жечь, сжигать; страдать, болеть — to burn; to set on fire; to suffer.

سود польза, выгода — gain, advantage.

سُوداگر купец — merchant.

سور свадьба, празднество, пир — nuptials, banquet, feast.

سوراخ дыра, нора hole.

سوز пов. н. гл. سوختن.

سَه три — three.

سی тридцать — thirty.

سیاحَت а. путешествие, обозревание — travel, journey.

سیاسَت а. управление, наказание, казнь — government, chastisement, torment.

سیاه черный black.

سَیْر а. хождение, прогулка, созерцание — journey, walk, spectacle; سَیْر

گَردَن смотреть, созерцать, гулять — to walk, visit a show.

سیر сытый satiated, sate.

سَیِّم третий — third.

سِیم серебро — silver.

سیمین серебряный — of silver.

سینه грудь — bosom, breast.

ش

شاد веселый, радостный glad, happy.

شادان то же,что شاد.

شادکام радостный, веселый — joyous, happy.

شادمان радостный, веселый — glad, joyous.

شادمانی радость, веселье — gladness, joyousness.

شادی радость — gladness.

شاه царь, шах — king, shah.

شاهانه царственный — royal.

شاهزاده рожденный от царя, царевич — born from a king, prince.

شاید возможно, может быть; прилично, должно (от гл. شایستن) — it is possible; it suits.

شایسته подобающий, подходящий — suitable, proper.

شَب ночь — night.

شبانه‌روز сутки civil day of 24 hours.

شُبهه а. сомнение — doubt.

شِتاب поспешность, торопливость haste, speed.

شُتُر верблюд — camel.

شُجاع а. смелый, храбрый — bold, brave.

شَجاعَت а. смелость, храбрость — intrepidity, valour.

شَجیع а. смелый, храбрый — bold, courageous.

شَخص а. особа, человек, некто — person, individual.

شِدَّت а. сила — force, vehemence.

شُدَن [شَو] становиться, делаться, уходить (всп. гл.) — to become; to go (aux. v.).

شَرّ а. злой, порочный; зло, порочность — wicked, deprave; wickedness, depravity.

شَراب а. вино — wine.

شَربَت а. шербет, напиток — sherbet, drink.

شَرح а. объяснение, комментарий — explication, commentary. شَرح دادَن объяснять to comment.

شَرط а. условие — condition, restriction.

شَرع а. закон (шари'ат) religious law, shari'at.

شَرَف а. достоинство, честь, почет — dignity, honour, glory.

شَرم стыд, застенчивость — shame.

شَرمسار пристыженный, стыдящийся — ashamed.

شَریعَت а. шари'ат, мусульманский закон musulman religious law

شُستَن [شو] мыть to wash.

شَش шесть — six.

شُعاع а. луч солнца — ray, sunbeam.

شُعله а. свет, сияние, блеск, огонь — light, splendour, lustre, fire.

شُعله‌وَر пламенеющий, горящий, сверкающий — flamming, resplendent.

شَفَقَت а. сострадание, сочувствие, ласка — compassion, pity, kindness.

شَکّ а. сомнение, колебание — doubt, hesitation.

شِکار охота, дичь hunting, game.

شُكْر а. хвала, благодарность — praise, gratitude.

شِكَسْتَن [شِكَن] ломать, разбивать, сокрушать; ломаться — to break; to be broken.

شِكَم чрево — stomach, belly.

شِكَنْجه пытка — pain, torture, rack.

شِكيبيدَن [شِكيب] быть терпеливым — to be patient.

شُما вы — You.

شَمْشير меч — sword.

شَمْع а. свеча — candle.

شَمّه аромат, запах; немного, небольшая частица — perfume, odour; small quantity, bit.

شِناخْتَن [شِناس] знать (кого-либо), признавать — to know, be acquainted, to acknowledge.

شَنيدَن [شِنَو] слышать to hear.

شَنيع а. позорный, низкий — shameful, base.

شَوْ пов. н. гл. شدن.

شُو пов. н. гл. شستن.

شَوْهَر муж, супруг — husband.

شَهْر город — city.

شَهْريار государь monarch, sovereign.

شَهشاهين белый охотничий сокол — royal white falcon.

شَهيد а. свидетель; мученик, убитый — witness; martyr, killed, slain.

شير лев — lion.

شير молоко — milk.

شيرمَرْد витязь, герой, смельчак — bold, courageous.

شيفْته безумный, влюбленный, смятенный — mad, inamoured, astonished.

ص

صاحِب а. господин, обладатель lord, master; possessed of, endowed with.

صالِحه а. праведная, целомудренная (ж. р. от صالِح) — virtuous, chaste.

صُبْح а. утро morning.

صَبْر а. терпение — patience.

صَبوری а. терпение, долготерпение — patience, forbearance.

صُحْبَت а. товарищество, беседа, разговор — society, conversation.

صَحْراء а. пустыня, равнина, поле — desert, plain.

صَد сто — hundred.

صَدْساله столетний — hundred years old.

صَدَقه а. милостыня, подаяние, пожертвование на нужды благотворительности — alms.

صَرّاف а. меняла, банкир — money-changer, banker.

صَفاء а. чистота; радость — purity; pleasure.

صِفَت а. описание, эпитет, свойство — description, epithet, quality.

صُفّه диван, скамья; возвышение, эстрада — sofa, bench; dais.

صَلاح а. честность, праведность доблесть — rectitude, probity, virtue.

صُلْح а. мир, примирение — peace, reconciliation.

صَنْدوق ларец, ящик, сундук — chest, coffer, box.

صَواب а. справедливое, истинное, правота, истина, правильный путь — right way of acting.

صورَت а, вид, фигура, лицо, образ; предлог form, figure, face, image; pretence.

صَوْمَعه a. келья — cell, ermitage.

صَيْد a. дичь, добыча — prey, game.

ض

ضايع a. утерянный, погибший, напрасный — lost, perished, vain.

ضَبْط a. конфискация, управление, вступление в управление, confiscation, government, direction; ضبط نمودن конфисковать — to confiscate.

ضَرْب a. удар blow.

ضَرَر a. вред, ущерб, изъян — damage, detriment, loss.

ضَعيف a. слабый, беспомощный, нищий — weak, powerless.

ضَعيفه a. слабая (ж. р.), женщина weak (fem.), a woman.

ضَعيفى a. слабость, беспомощность — weakness, powerlessness.

ط

طارَم зала с куполом, крыша building with an arched room; roof.

طاعَت a. покорность, повиновение obedience, obsequiousness.

طاقَت a. мощь, сила, возможность — power, force. possibility.

طالِع a. восходящий; гороскоп who or what arises; horoscope.

طايِفه a. племя, группа, компания, шайка — tribe, troop, company, bond, gang.

طَپيدَن биться, трепетать — to palpitate, beat, throb.

طَرّارى a. мошенничество, наглость — cheat, impudence.

طَراق طَراق треск, грохот ломающегося или падающего предмета — noise of a thing tumbling down or breaking.

طَرَف a. сторона, конец, страна — side, end, land; بر طَرَف شُدَن уйти в другую сторону, переселиться to emigrate.

طَرِيق a. путь, дорога — way.

طَعام a. пища — food, victuals.

طَعْنه a. удар; укор, унижение, брань — blow; reproach, ignominy; طَعْنه زدن корить, порицать, бранить to reproach, vilify.

طُفَيْل a. причина — cause.

طَلَب a. искание, требование, просьба, желание — search, quest, call, desire.

طَلَبيدَن требовать, искать — to search, call.

طِلِسْم a. талисман, заклинание — talisman, magical image.

طُلوع a. восход (о светилах) rising (of stars etc.).

طَمَع a. жадность, похоть, страсть — desire, concupiscence.

طِناب a. канат у палатки — tent-rope.

طَوْر a. способ, образ, вид, манера — mode, manner; چه طَوْر каким образом? как? — how? in what manner?

طَويله a. конюшня stable.

طَهارَت a. чистота, омовение — purity, ablution.

طُيور a. птицы (ед. طَيْر) — birds.

ظ

ظالِم a. притеснитель, тиран oppressor, tyrant.

ظاهِر a. наружный exterior, external.

ظَريف a. остроумный, изящный — witty, elegant.

ظَفَر a. победа — victory, triumph.

ظُلْم a. обида, жестокость, притеснение — injury, cruelty, oppression.

ظُلْمانى темный, мрачный — dark.

ع

عاج a. слоновая кость — ivory.

عاجِز a. слабый, бессильный — weak, powerless.

عادِل a. справедливый just, equitable.

عار a. унижение, позор disgrace, ignominy.

عارِض a. щека — cheek.

عاشِق a. влюбленный — lover, inamorate.

عاطِر a. благовонный; благосклонный, великодушный — odoriferous; benevolent, generous.

عاطِفَت a. благосклонность, милость — benevolence, grace.

عاقِبَت a. последствие, конец, исход; наконец, в конце концов consequence, end, issue; finally.

عالَم a. мир, вселенная — world.

عالَمِيان люди, население мира men, mankind.

عالى a. высокий, великий, славный — high, sublime, grand.

عامّ a. всеобщий, народный, общественный, публичный universal, common, popular, public.

عامِل a. сборщик податей — collector of revenue.

عِبادَت a. поклонение, служение богу — divine worship, adoration.

عِبْرَت a. пример, назидание — example, warning.

عَجَب a. удивление, изумление; удивительный — astonishment; strange.

عَجْز a. слабость, бессилие — weakness.

عَجَم a. варвар, не-араб (отсюда) перс, персидский — barbar, non-arab i. e. persian.

عَداوَت a. вражда, ненависть — enmity, hatred.

عَدْل a. справедливость, правосудие — equity, justice.

عُذْر a. извинение — excuse, apology.

عُذْرخواهى просьба о прощении, извинение — excuse, apology.

عِراق a. Ирак (область) — Irak.

عَرْض a. изложение, доклад — proposition, exposition, petition.

عَرْضه a. изложение, предложение exposition, offering.

عَروس a. невеста, жена — bride, sponse.

عَزّ a. да будет он прославлен! (3 л. ед. ч. соверш. вида) — may he be glorified.

عِزَّت a. слава, честь, достоинство, почет, уважение — glory, value, honour, esteem.

عَزيز a. дорогой, милый dear.

عِشْق a. любовь love.

عَصْر a. век, эпоха, время; вечер — age, epoch, time, evening.

عَطاء a. подарок, дар — gift, present.

عِطْر a. благовоние, аромат — perfume, fragrance.

عَظيم a. великий, важный, серьезный — great, grave, serious.

عَفْو a прощение, милость — pardon, benefit.

عَقَب a. пята, след — heel; دَرعَقَب позади, за — in the rear, after, behind.

عَقْد a. узел, союз, сделка, связь — knot, compact, league, connection. عَقْد بَستَن женить — to betroth.

عُقوبَت a. наказание, казнь, пытка — punishment, torture.

عِلاج a. лечение, лекарство; средство — remedy, cure; treatment.

عَلَم a. штандарт, знамя — standard; banner.

عِلْم a. знание, наука knowledge, science.

عِماری носилки, паланкин — litter.

عُمْر a. жизнь — life.

عَمَل a. дело, поступок — action, operation.

عَمود a. колонна, столб; булава — column, pillar; mace.

عَميم a. полный; всеобщий, всеобъемлющий — full; common to all, universal.

عِنان a. повода̀ (лошади) — rein, bridle.

عوامّ a. простой люд (ед. عامّه) common people.

عَهْد a. обещание, обязательство, договор, условие — promise, agreement, oath, obligation.

عَيال a. семейство, дети, жена — family, children, wife.

عَيْب a. недостаток, порок — fault, defect.

عَيْش a. удовольствие, наслаждение жизнью, веселье — pleasure, delight, luxury.

عَيْن a. глаз; суть, существо, сущность — eye; very, exact, real, reality.

عَيّوق a. звезда Capella в созвездии Возничего — the star Capella in the Auriga.

غ

غار a. пещера — cavern, cave.

غارَت a. нападение с целью грабежа, грабеж — hostile incursion, plunder.

غالِب a. побеждающий, победоносный — overpowering, victorious.

غايِب a. отсутствующий, скрытый, невидимый — absent, concealed, invisible.

غايَت a. предел, крайняя степень — extremity, goal; a ne plus ultra.

غَرايِب a. редкости (ед. غَريبَة) — extraordinary things.

غُرَباء a. чужеземцы, странники (ед. غَريب) — strangers, travellers.

غَرَض a. цель, желание, намерение; личная выгода — aim, wish, motive; interestedness.

غَرَق a. погружение, утопление — submersion, drowning; غَرَق شُدَن тонуть — to be drowned.

غَريب a. странник, чужестранец; странный foreigner, stranger; extraordinary.

غَريو крик, вопль, стон — clamour, exclamation, groaning.

غُسْل a. омовение — washing, ablution.

غُصَّه a. горе, печаль — grief, sorrow.

غَضَب a. гнев, ярость — anger, wrath.

غُلام раб, слуга — servant, domestic.

غَلَبه a. победа, покорение, нападение — victory, conquest, assault.

غَلَّه зерно, хлеб — corn, products of the earth.

غَلْطيدَن [غَلْط] кататься, валяться — to roll, wallow.

غَم a. печаль, скорбь — grief, affliction.

غَمْزه a. кокетливый взор amorous glance.

غَمْناك грустный, скорбный disconsolate, melancholy.

غَوّاص a. водолаз, человек, ныряющий за жемчугом — diver for pearls.

غَيْر a. другой — other.

غَيْر اَز ; بَغَيْر اَز кроме — except, beside.

غَيْرَت a. ревность, старание, чувство чести — jealousy, zeal, sense of honour.

ف

فاخِر a. драгоценный, роскошный — precious, sumptious.

فارِغ a. свободный, закончивший дело — free, ceasing from labour.

فاسِد a. порочный, испорченный; недействительный — vicious, corrupted; null and void.

فاضِل a. добродетельный, ласковый — virtuous, bountiful.

فاقه a. нищета, нужда — poverty, want.

فآل a. предзнаменование, примета — omen, augury; فال زَدَن загадывать — to take an augury.

فايده a. выгода, польза — profit, utility.

فِتْنه a. смута, беспорядок — rebellion, disorder.

فَخر a. похвальба, гордость; слава — boasting; glory.

فَرّ блеск, сияние, красота splendour, lustre, beauty

فَراخ открытый, широкий, просторный — open, wide, spacious.

فِرار a. бегство flight, escape.

فِراق a. разлука, отъезд — separation, departure.

فَراموش забвение, забывчивость — forgetfulness; فَراموش كَرْدَن забывать — to forget.

فَراوان обильный, изобилующий; много — abundant, copious; much.

فَرْبه жирный, толстый — fat, gross.

فَرَح a. радость, веселье — gladness, joyousness.

فَرُّخسُوار Фаррухсувāр (им. соб.) — букв. счастливый всадник — Farrukhsuwār, prop. name, (the Happy Rider).

فَرْد a. отдельная строчка, взятая из целого стихотворения, единица, индивидуум — single verse, one thing, one person.

فَرْدا завтра — to-morrow.

فَرْزَند ребенок, дитя, сын — child, offspring, son.

فِرِسْتادَن [فِرِسْت] посылать — to send.

فَرْسَنْگ фарсах, мера длины $5^1/_2$ 6 верст — farsakh – ca. 6 kilometres.

فَرْش a. ковер, подушка — carpet, cushion.

فُرْصَت a. случай, удобное время — occasion, fit time.

فَرْط a. предел, излишек excess, too much.

فَرْق a. пробор (на голове), вершина, голова head, summit, the division of the hair along the top of the head.

فَرْمان приказание, повеление command, order; فَرْمان بُرْدَن повиноваться, быть покорным to obey.

فَرْمانبَر повинующийся приказу, раб order-bearing, slave.

فَرْماى пов. н. гл. فرمودن.

فَرْمودَن [فَرْماى] приказать, повелеть, соизволить — to command, order, to deign.

فُروخْتَن [فُروش] продавать — to sell.

فَرْهَنْگ знание, превосходство wisdom, excellence.

فَرْياد крик отчаяния, вопль, жалоба — cry for help, lamentation.

فِريفْتَن [فِريب] обманывать, соблазнять, подкупать to deceive, seduce.

فصاحت a. красноречие — eloquence.

فضل a. милость, щедрость, мудрость, совершенство — bounty, grace, wisdom.

فقر a. нищета — poverty.

فکر a. мысль, дума, забота — thought, care.

فلان a. такой-то — so-and-so.

فلك a. небосвод — celestial sphere.

فهمیدن [فهم] понимать — to understand, perceive.

فیروزی победоносность, мощь — victoriousness, power.

ق

قادر a. могучий, властный, сильный — potent, powerful.

قاصد a. вестник, гонец — messenger, courier.

قافله a. караван, цепь (верблюдов) — caravan, string (of camels etc.).

قباء a. одежда (каба) — vesture, garment.

قبل a. передняя сторона, перед; до — fore part, front; before; قبل از آنکه прежде чем — before that.

قبله a. кыбла, сторона, в которую обращаются при молитве (Мекка) that part, to which people direct their faces in prayer (Mecca).

قبول a. принятие, согласие — accepting, consent; قبول کردن принимать, соглашаться — to accept, agree.

قتل a. убийство, казнь — killing, slaying.

قدح a. чаша, кубок — cup, goblet.

قدر a. достоинство, цена, количество, степень, сан — dignity, price, quantity, rang.

قدرت a. сила, способность — power, ability.

قدم a. ступня, нога, шаг, след — foot, step, track, trace.

قدیم a. древний; вечный — ancient, eternal.

قرار a. твердость, постоянство, неизменность; покой — constancy, firmness; rest, peace; قرار دادن утвердить, решить, положить — to confirm, resolve, conclude.

قرآن a. Коран — the Koran.

قسم a. клятва — oath.

قصاص a. закон возмездия (око за око, зуб за зуб), возмездие — law of retaliation, revenge.

قصبه a. город, село — town, large village.

قصد a. намерение, цель, сторона, покушение — intention, design, scope, side, aiming at one.

قصه a. происшествие, история, рассказ — accident, history, fable.

قضاء a. предопределение, судьба, случай — predestination, fate, accident.

قضات a. судьи (ед. قاضی) — judges.

قطار a. отара, ряд верблюдов, идущих друг за другом — string of camels following one another.

قطره a. капля — drop.

قطع a. отрезание, отсекание — cutting of; قطع راه کردن странствовать, проходить — to travel.

قلعه a. зàмок, крепость — castle, fort.

قناعت a. довольство малым, нестяжание, отречение — contentment, resignation.

قوت a. сила, крепость — power, force.

قولنج a. колики — cholic.

قَوْم a. народ, люди, племя — people, nation, tribe.

قَوِى a. сильный, могучий — strong, powerful.

قَهْر a. сила, насилие; гнев — power, violence, rage.

قِيام a. помощь, забота — assistance, attention; قِيام نَمودَن выполнять, осуществлять — to fulfil.

قِيامت a. день воскресения мертвых — ressurrection, last day.

قَيْصَر a. кесарь, император caesar, emperor.

قِيل و قال a. разговоры, сплетни conversation, chatting.

قيمَت a. цена, стоимость — price, value.

ك

كار дело action, affair.

كارْدار Kāрдāр (имя собст.) — занятый — Kārdār (n. propr.) — occupied.

كارْدان искусный, умелый — intelligent, skilful, expert.

كارْزار битва, сражение — battle.

كارْوان караван caravan.

كاش о если бы! — would to God!

كاغَذ a. бумага — paper.

كافورى камфарный, смешанный с камфорой made of camphor.

كامْكار Kāмгāр (имя собст.) — могучий, счастливый — Kāmgār (prop. n.) — powerful, happy.

كَباب a. жаркое — rost meat.

كِتاب a. книга — book.

كِتْف a. плечо; лопатка — shoulder; shoulderblade.

كُجا где? куда? — where? whither? اَزْ كُجا откуда? — whence?

كُدام какой? — which?

كَرامَت a. благородство, щедрость; чудо — generosity, munificence; a miracle. كَرامَت فَرْمودَن щедро одарять, дарить — to grant.

كَرانه край, предел, сторона — margin, end, side.

كَرْدَن [كُن] делать (всп. гл.) — to do.(Aux. verb.)

كَرَم a. щедрость, милость — generosity, liberality.

كِرْم червь — worm.

كِرْمان пров. Кирмāн — prov. Kirmān.

كَرَّه раз, один раз (мн. كَرّات) — once, one time.

كَرِيم a. благородный, щедрый — generous.

كَس особа, лицо, кто нибудь — person, some one.

كِشْت посев — seed, a sown field.

كُشْتَن [كُش] убивать — to kill.

كَشْتى судно, корабль — ship.

كَشيدَن [كَش] тянуть, тащить — to draw, bring, carry. بَر كشيدن вытаскивать, протягивать, — to draw up.

كَفّارَت a. искупление, покаяние — penitance, atonement.

كِفايَت a. достаточность; достаточная сумма, прибыль — ability. sufficiency; adequate means, profit.

كَفيل a. поручитель — cautioner.

كَلام a. слово, речь, разговор word, speach, talk.

كَلانْتَر староста chief man.

كُلاه кулах, высокая шапка; венец — cap; crown.

كَلِمات a. слова (ед. كلمه) — words.

کلید ключ — key.

کَم малый, мало, немного — few, little.

کَمال а. полнота, совершенство — perfection, excellence.

کُن пов. н. гл. کردن.

کَنار край, сторона; грудь, объятия — side, edge, border; bosom, embrace.

کَناره окраина, край, берег — side, shore, coast.

بَر کَنْدَن [کَن] срывать, отрывать — to dig up, extirpate.

کَنیز рабыня, прислужница; девушка — female slave, maid-servant, girl.

کَنیزَک служанка, рабыня — maid-servant, female slave.

کودَک ребенок, мальчик, юноша — child, boy, youth.

کودَکی детство childhood.

کور слепой — blind.

کوشْک дворец, вилла — palace, villa.

کوشیدَن [کوش] стараться, прилагать усилия, заботиться — to labour, struggle, strive.

کوفْتَه растоптанный, измученный trampled upon, wearied.

کَوکَب а. звезда — star.

کوه гора — mount.

کوهْسار гористая местность — mountainous country.

کِه кто? который; что, потому что — who? which, because.

کَی когда? — when?

کیش вера, религия — faith, religion.

کَیْفیَّت а. качество, обстоятельство, известия — quality, mode, news.

کینه ненависть, злоба, зложелательность — hatred, rancour, malevolence.

گ

گاه время, место — time, place.

گَدا нищий — beggar.

گُذارْدَن [گُذار] заставить пройти; выполнить — to cause to pass; to perform.

گُذاشْتَن [گُذار] класть, оставлять, позволять, допускать — to quit, leave, allow, let.

گُذَر прохождение — passing.

گُذَرانیدَن [گُذَران] заставить пройти, проводить, жить—to cause to pass, to live. دَر گُذَرانیدَن заставить пройти; простить — to cause to pass, to pardon.

گُذَشْتَن [گُذَر] проходить — to pass; دَرگُذَشْتَن прощать — to pardon.

گَر если — if.

گِران дорогой, ценный; тяжелый — valuable, precious; heavy.

گَرْد пыль — dust.

گِرْد вокруг — round.

گَرْدانیدَن [گَرْدان] переворачивать, вращать; сделать — to change, drive round; to cause to become; پَس گَرْدانیدَن возвращать — to restore, return.

گَرْدِش вращение, прогулка — circular motion, walk.

گَرْدَن шея neck; گَرْدَن زَدَن отрубать голову — to decapitate.

گَرْدیدَن [گَرْد] вращаться, кружиться, прогуливаться, делаться — to go round, walk, to turn, become.

گُرُسْنه голодный hungry.

گِرِفْتار пленник — prisoner, captive.

گِرِفْتَن [گیر] брать, хватать — to take, grasp.

فرو گرفتن схватывать, занимать — to seize.

گرم горячий, жаркий — warm, hot.

گرما жара — heat.

گریان плачущий — weeping, crying.

گریبان воротник — collar.

گریختن [گریز] бежать, обращаться в бегство — to flee, run away.

گریز бегство — flight.

گریستن [گری] плакать, рыдать — to weep, to cry.

گریه плач — plaint, lamentation.

گزیدن [گزین] выбирать, предпочитать — to choose, prefer. بر گزیدن то же, что گزیدن

گستاخ дерзкий, наглый, смелый — arrogant, insolent, bold.

گستردن [گستر] расстилать, раскладывать to spread, arrange.

گشادن [گشای] открывать — to open.

گشایش открытие; ясность, чистота, безмятежность aperture; clearness, serenity.

گشتن [گرد] вращаться, кружиться, блуждать; делаться to turn about; to become. بر گشتن возвращаться, отворачиваться, отрекаться — to return, turn, apostatize.

گشودن см. گشادن

گفتار речь, разговор — speech, conversation.

گفتن [گوی] говорить, сказать, называть — to speak, say, name; باز گفتن рассказывать, передавать to narrate, relate.

گل глина — clay, mud.

گل роза, цветок — rose, flower.

گلاب розовая вода — rose-water.

گلو горло — gullet, throat.

گم пропавший, потерянный — lost; گم کردن потерять — to lose.

گمان мнение, предположение, сомнение, подозрение — opinion, suppositon; doubt, suspicion. گمان بردن думать, предполагать — to suppose.

گناه преступление, проступок, ошибка, вина — crime, error, fault.

گنج клад, сокровище, сокровищница — treasure, store.

گنجیدن [گنج] помещаться, вмещаться to be contained, held.

گواهی свидетельство — testimony, evidence.

گوش ухо — ear.

گوشه угол — corner, angle.

گوهر драгоценный камень, жемчужина — gem, jewel, pearl.

گوهر فروش продавец драгоценных камней, ювелир — dealer in precious stones, jeweller.

گیاه трава — grass.

گیتی мир, вселенная — world.

ل

لابد а. неизбежно, обязательно — necessarily, infallibly.

لاجرم а. несомненно, неизбежно — undoubtedly, necessarily.

لازم а. необходимый, нужный, обязательный necessary, obligatory.

لایق а. подобающий, достойный — worthy, proper, suitable.

لب губа, край, берег — lip, edge, shore.

لحظه а. миг, мгновение — moment.

لذت а. услада, удовольствие — pleasure, enjoyment.

لَرْزه дрожь — shivering, trembling.

لَرْزِیدن [لَرْز] дрожать, бояться — to shiver, tremble, fear.

لَشْکَر войско — army.

لُطْف а. милость, кротость, благорасположение — favour, grace, benevolence.

لَطِیف а. тонкий, изящный, любезный — delicate, graceful, benevolent.

لَطِیفه а. шутка, остроумие; снисхождение, ласка — jest, joke; goodness, bounty.

لُقْمه а. кусок (пищи), глоток — mouthful, morsel.

لَمیَزَلی а. вечный — eternal.

لَوْث а. загрязнение, нечистота — contamination, impurity.

لیکَن однако, но — but.

لَیْل а. ночь — night.

م

ما мы — we.

ماتَم траур, печаль — mourning, grief.

ماجَرا а. п. происшествие, событие — accident, event.

مادَر мать — mother.

مادَرخواندہ названная, приемная мать, кормилица — step mother, nurse.

مادَری материнский — of a mother.

مار змея — serpent.

ماضی а. прошедший, прошлый, прежний — past.

مال а. имущество, богатство, деньги, собственность — riches, money, property.

مالامال полный до краев, переполненный — brimful.

ماندَن [مان] оставаться to remain. بازماندَن отставать, терять возможность что-нб. делать — to stay behind. درماندَن оказаться в беде, отчаяться — to be unfortunate, to despair. فرو ماندَن ожидать; быть смятенным, беспомощным — to expect; to be astonished, helpless.

مانَنْد подобный, похожий, схожий — like, resembling; as.

ماه луна, месяц — month; moon.

ماهرو луноликий, прекрасный one whose face resembles the moon, beautiful.

مایه закваска, основание, капитал, источник, средства, сила — ferment, root, capital, origin, money, power.

مُباح а. дозволенный законом — lawful, allowable.

مَبادا да не будет — let it not be!

مُبارَك а. благословенный, благополучный, счастливый — blessed, happy, fortunate; مبارك باد да будет он благословенным (поздравление) — may he be blessed! (a congratulation).

مُبالَغه а. настаивание, уговаривание; преувеличение — insisting, urging; exaggeration.

مُبَدَّل а. измененный, изменившийся — changed.

مَبْلَغ а. сумма, некоторое количество — sum, ready money, quantity.

مَتاع а. товар — merchandise, goods.

مُتَحَیِّر а. смятенный, смущенный, растерянный — astonished, stupefied.

مُتَغَیِّر изменившийся; смущенный, изумленный changed, disturbed, stupefied.

مُتَوَکِّل а. уповающий, полагающийся — trusting in God, resigned.

مُتَّهَم а. подозреваемый, обвиняемый — suspected, accused.

مِثْل а. сходство, подобие; подобный — similitude; alike, equal.

مُجادَلَه a. спор, пререкание dispute, contention.

مَجال a. возможность, сила — ability, power.

مَجالِس a. собрания, беседы (ед. مَجْلِس) — assemblies, conversations.

مَجْرُوح a. раненый — wounded.

مُجْمَل a. сокращенный, краткий — summarised, a summary.

مَحافِل a. сборища, собрания — (ед. مَحْفِل) — assemblies.

مُحال a. невозможный, невероятный — impossible, absurd.

مَحَبَّت a. любовь — love.

مَحْبوب a. любимый, возлюбленный — beloved.

مَحْشَر a. место собрания, т. е. страшный суд place of assembly i. e. last judgement.

مُحْكَم a. крепкий, прочный, укрепленный firm, strong, fortified.

مِحْنَت a. бедствие, несчастье, испытание, горесть, беда, труд — calamity, misfortune, affliction, misery, sorrow, labour.

مُخالِف a. противящийся, противный, враждебный contrary, opposite.

مَخْدوم тот, кому служат, господин, повелитель — served, waited on, a lord, master.

مَخْفی a. скрытый — concealed, hid.

مُدارا a. любезность, мягкость, ласка kindness, courtesy, politeness.

مُدَّت a. продолжение, время, долгое время — space of time, long time, duration.

مَدْح a. хвала, славословие — praise, eulogium.

مُدَّعا a. желание, претензия, цель — desire, object, view.

مَذَلَّت a. унижение, презрение — baseness, contempt.

مُراجَعَت a. возвращение — returning.

مُراد a. желание, желаемое — desire, wish, wished.

مُراعات a. соблюдение; внимание, уважение considering; respect.

مَرْتَبه a. степень, ступень; сан — step; dignity.

مَرْد человек, мужчина man.

مَرْدانگی мужество, смелость — virility, boldness.

مَرْدُم люди, человек — man.

مَرْدُم‌شِناس знающий толк в людях — knowing men.

مُرْدَن [میر] умирать to die.

مُرْده мертвый — dead.

مَرْدی мужество, благородство, доблесть — manliness, valour, virility.

مُرَصَّع a. расшитый золотом, украшенный драгоценными камнями — covered with gold, set with jewels.

مُرْغ птица, курица bird, fowl.

مَرْكَب a. верховое животное horse, camel etc.

مَرْگ смерть death.

مُرْوارید жемчуг — pearl.

مَرْهَم a. пластырь, перевязка — plaster, dressing for wounds.

مُزْدور наемный работник hired labourer.

مُساعَدَت a. помощь, поддержка — helping, aid.

مُسْتَعِدّ a. способный, могущий, достойный — able, fit, capable, proper.

مُسْتَغْرَق a. погруженный, потонувший — plunged, drowned.

مَسْتى опьянение — drunkenness.

مَسْجِد а. мечеть — mosque.

مَسْرور а. обрадованный, веселый — glad, joyful.

مَسْطور а. начертанный, написанный written, described.

مَشّاطه а. женщина, причесывающая и одевающая невесту — comber, bride-dresser.

مُشْت кулак; горсть, пригоршня — fist; handful.

مُشْرِف а. надсмотрщик, надзиратель inspector, guardian.

مُشَرَّف а. возвышенный, удостоенный — exalted, honoured.

مَشْرِق а. восток — east.

مَشْغول а. занятый — occupied.

مُشْفِق а. сострадательный, ласковый — compassionate, pitiful, tender.

مُشْكِل а. трудный, затруднение dif-ficult, difficulty.

مَشْوَرَت а. совещание, совет consul-tation, counsel.

مَشْهور а. известный, знаменитый public, notorious.

مُصاحَبَت а. общение, общество company, society.

مَصْلَحَت а. сделка, дело; разумная мера — affair, business; a prudent measure.

مَضَرَّت а. вред, убыток — harm, da-mage.

مَضْمون а. смысл, значение, содер-жание — sense, meaning, contents.

مُطالَعَه а. обозрение, чтение inspec-ting, reading.

مُطْرِب а. певец, музыкант — singer, minstrel.

مُطيع а. послушный, покорный — obe-dient.

مُعامَلَت а. дело, сношение, сделка — business, affair, contract

مُعْتَمَد а. верный, надежный, заслужи-вающий доверия faithful, trust-worthy.

مُعْتَمَد а. доверенный, верный — confi-dential, trustworthy.

مَعْرِفَت а. знание, наука — knowledge, science.

مَعْلوم а. известный — known.

مَعْنى а. смысл, значение sense, mea-ning.

مَغْرِب запад — west.

مَفاصِل а. сочленения, места соедине-ния — [ед. مَفْصِل] joints.

مُفْسِد а. злодей, мятежник, разруши-тель — malefactor, seditious man, de-stroyer.

مُفْلِس а. банкрот, нищий bankrupt, poor.

مُقابِل а находящийся напротив, про-тивный — opposite, fronting.

مَقام а. жилище; стоянка — place of dwelling; stay, halt.

مُقَدَّم а. поставленный вперед, вождь, начальник — placed before, a leader, commander.

مُقَرَّب а. приближенный — admitted, allowed to approach.

مُقَيَّد а. связанный, скованный — bound, chained, fettered.

مَكْر а. обман, хитрость — fraud, machi-nation.

مَكْرُمَت а. милость, щедрость — favour.

مَگَر кроме, разве unless, perhaps.

مَلّاح а. моряк, матрос — seaman, sailor.

مُلاعَبَت a. игра, развлечение — playing, joking.

مَلال a. печаль, тоска, огорчение, скука — sadness, vexation, languor.

مِلَّت a. нация, народ — nation, people.

مَلِك a. царь, монарх — king.

مِلْك a. имущество, имение, собственность — property, possession.

مُلْك a. царство, страна — kingdom, country.

مَلِكه a. царица — queen.

مُلَمَّع a. блестящий, позолоченный — bright, gilded.

مُلوكانه a. царственный — royal, princely.

مُمْكِن a. возможный possible.

مَمْلَكَت a. государство, страна — empire, country.

مَن я — I.

مُناجات молитва prayer.

مُناسِب a. соответствующий, подобающий — corresponding, suitable.

مِنَّت a. милость, благодеяние, одолжение favour.

مُنْتَشِر a. распространяемый — divulged, diffused.

مُنَجِّم a. звездочет, астролог — astrologer.

مَنْجوق шар или острие на конце древка, всякое украшение на верху какого нб. сооружения — any ornament on the top of a banner.

مَنْزِل a. место остановки, дом, стоянка, переход — holding-place, house, a stage in travelling.

مَنْسوب a. отнесенный к, приведенный в связь с, сочтенный — related, connected, ascribed.

مُنْعَقِد a. связанный, заключенный — tied, bound.

مَنْفَعَت a. выгода, польза — profit, gain.

مَنْكوب a. истерзанный, покоренный — afflicted, subdued.

مُواسا a. благосклонность, милость — benevolence, favour.

مُوافَقَت a. согласие, единение, единодушие — conformity, agreement, unanimity.

مَوْج a. волна — wave.

مُوجِب a. причина, повод — cause, reason.

موش мышь mouse.

مَوْضِع a. место place.

مُوَكَّل a. заведывающий, управляющий — appointed guardian, superintendant.

موم воск — wax.

موی волос — hair.

مِهْتَر больший, старший, вождь, начальник — greater, elder; chief, commander.

مَهْد колыбель, люлька — auger, wimble.

مَهْر a. брачный дар, назначаемый невесте до брака — marriage-portion.

مِهْر любовь, дружба, привязанность — love, friendship, affection.

مُهْر печать — seal.

مِهْربان ласковый, любящий — benevolent, kind, affectionate.

مُهْلَت a. отсрочка, отлагательство — delay, respite.

مِهْمانْداری гостеприимство — hospitality.

مُهَیّا a. приготовленный — prepared.

مِیان середина, пояс, посредине — middle, waist, between.

میانه середина, промежуток — middle, interstice; دراین میانه в этот промежуток (времени), за это время.

میخ гвоздь — nail.

میر пов. н. гл. مردن.

امیر = میر

میر غضب палач — executioner.

مُیَسَّر а. достижимый, возможный attainable, possible.

مَیْل а. склонность, любовь — inclination, love; میل کردن любить, питать склонность — to love, have an inclination.

میوه плод — fruit.

ن

نا частица отрицания; без, не — negative particle.

ناپدید невидимый, скрывшийся — invisible, vanished.

ناچیز разрушенный; ничто — ruined, destroyed; nothing.

ناحق а.-п. незаконный, несправедливый — unlawful, unjust.

نادانی неразумие, глупость — ignorance, simplicity.

نادِم а. раскаивающийся, сожалеющий — repentant.

نازُك тонкий, нежный — thin, tender, delicate.

ناقِل а. передающий, передатчик — relater, reporter.

ناگاه вдруг, внезапно — suddenly, all at once.

نام имя — name.

نامُبارَك несчастливый, с дурной приметой — unfortunate, inauspicious.

نامَعْلوم а. неизвестный — unknown.

نامه письмо, книга — letter, epistle, book.

نان хлеб — bread.

نَتیجه а. результат, исход, последствие — result, issue, consequence.

نِثار а. рассыпание, расточение — scattering, dispersing.

نَحْس а. дурное сочетание светил (в астрологии) — sinister aspect of the stars.

نُخُسْتین первый — first.

نِداء а. крик, объявление — voice, clamour, proclamation نِدا کَردَن кричать, объявлять (криком) to proclaim, announce.

نَدامَت а. раскаяние, сожаление — repentance.

نَدیم а. сотрапезник, собутыльник; шут — pot-companion, intimate; a king's fool.

نَرْد род игры — kind of game.

نَرْدُبان лестница — stair case.

نَرْم мягкий, нежный — soft, smooth.

نِزاع а. спор, препирательство, раздор — dispute, contention.

نَزْد возле, около — near, about; بِنَزْد k-to.

نَزْدیك близкий, возле, близь — near.

نُسْخه а. копия, список — copy, list.

نَشاط а. веселье, радость — cheerfulness, joy.

نِشان знак, признак — sign, mark; نِشان دادَن показывать, указывать — to show.

نشاندن [نشان] сажать — понуд. от نِشَسْتَن — to cause to sit.

فرونشاندن заставить сесть — to cause to sit.

نِشَسْتَن [نِشین] садиться — to sit.

نُصْرَت а. помощь, победа — assistance, victory.

نَصِیحَت а. увещание, совет — exhortation, counsel.

نَظّارَگیان а.-п зрители — spectators.

نَظَر а. взгляд, взор — glance, look.

نَعْرِه а. вопль, крик — clamour, cry.

نِعْمَت а. богатство, радость, милость — riches, delight; graciousness.

نَفایِس а. ценные вещи (ед. نَفِیسَة)— precious things.

نَفَر а. человек, особа — man, a person.

نَفْرَت а. отвращение — abomination, aversion.

نَقْد а. звонкая монета, наличные деньги — ready money, cash.

نَقْش рисунок, надпись — picture, drawing, inscription.

نُقْصان а. недостаток; уменьшение; ущерб, вред. — defect; diminution; damage, loss.

نَقْل а. передача; повествование, рассказ — transportation; relation, report نقل کردن передавать; рассказывать — to transport; to relate.

نِکوهِش порицание, укор; презрение — reproach, blame; scorn.

نِگارین Нигāрӣн, им. соб. (украшенная, возлюбленная) — Nigārīn, pr. n. (adorned, beloved).

نِگاه [نِگَه] взор, взгляд, наблюдение, оберегание — glance, keeping, preserving; نِگاه داشتن хранить, беречь, удерживать — to guard, preserve, keep back.

نِگَرِستَن [نِگَر] смотреть, наблюдать — to behold, look at.

نِگون опрокинутый, вывернутый — turned, inverted, upside down.

نِگونسار повесивший голову от стыда; опрокинутый — one who hangs the head from shame; inverted.

نِگَه см. نِگاه

نَم влага, роса — moisture, dew.

نُما и نُمای пов. н. гл. نمودن

نَماز молитва, совершаемая мусульманами пять раз в день — prayer, prescribed by law and performed five times a day. نَمازِ خُفتَن последняя из пяти обязательных молитв, перед сном, когда наступила полная темнота — the last of the five daily prayers.

نَمَکین соленый; остроумный; прекрасный salted; witty; handsome.

نُمودار заметный, видимый — visible; نمودار شدن показываться — to appear.

نُمودَن [نُما] показывать, казаться — to show, to appear. باز نُمودَن объявлять, объяснять, открывать — to explain, explicate, open.

نَو новый — new.

نَواحی а. окрестности (мн.) — environs.

نَواز (в сложн. слов.) ласкающий, внимательный к — one who caresses, kind.

نَوْبَت а. черед, очередь — turn, period.

نَوْحه а. стенание, оплакивание — lamentation, wail.

نور а. свет, сияние — light, splendour.

نورانی светлый, блистающий — clear, luminous.

نِوِشْتَن [نَوِیس] писать — to write.

نوشیدَن [نوش] пить — to drink.

نَوْع а. вид, образ — kind, sort, mode.

نَوْمید утративший надежду, отчаявшийся — hopeless.

نَوِید радостная, благая весть — happy tidings.

نَه ; نَه خَیر нет — no.

نه ... نه ни ни neither nor.

نه девять — nine.

نهادن [نه] класть — to set, put.

نهار а. день — day.

نهان скрытый, тайный — hid, concealed.

نهایت а. предел, край, граница, излишек; крайне — end, extremity, limit, excess; extremely.

نهفتن скрывать, прятать — to hide, conceal.

نیّت а. намерение, решение — intention, resolution

نیز также, снова — also, again.

نیستم я не есмь I am not.

نیکنامی хорошая слава, репутация — reputation, good name.

نیکو хороший, прекрасный—good, beautiful.

نیم половина — half.

نیمه половина — half.

و

و и — and.

وادی а. долина, равнина; пустыня valley, plain; desert.

واجب а. необходимый, обязательный— necessary.

واژگون опрокинутый, вывернутый, обратный; несчастный — inverted, reversed, contrary; unfortunate.

واقع а. происходящий, случающийся — happening, arriving.

وبال а. мор, холера; грех, преступление — plague, cholera; sin, crime.

وجود а. похождение; существование — finding; existence. باوجودیکه несмотря на то, что — notwithstanding.

وجوهات а. суммы, деньги — (ед. وجه)— sums, money.

وجه а. сумма, деньги; образ, способ, манера — sum, money; mode, way, manner.

وزراء а. визири, министры (ед. وزیر) — wazirs, councellors.

وجیهه а. красивая, прекрасная (ж. р. от وجیه) — handsom, comely (fem.)

وداع а. прощание — adieu, farewell.

وزیدن [وزا] дуть (о ветре) — to blow (the wind.)

وزیر визирь, министр — wazir, councellor, ministre.

وسط а. середина, центр — middlle, centre.

وصال а. свидание, соединение, достижение — meeting, conjuction, attainment.

وصف а. описание, объяснение; восхваление — description, narrative; praise.

وصل а. соединение, свидание, встреча — conjunction, union, meeting.

وصلت а. соединение, сочетание — conjunction, union.

وصیّت а. завещание — testament.

وطن а. родина, страна, где к.-л. живет — country, wherever one lives, home.

وعده а. обещание — promise.

وفات а. кончина, смерть — decease, death; وفات نمودن скончаться — to die.

وفق а. достаточное количество — sufficiency; بر وفق согласно in accordance with.

وقت а. время — time.

ولایت а. область, провинция — district, province.

وَلی однако — but.

ولی عَهْد а. наследник престола — heir apparent.

ولیِّ نِعْمَت благодетель – benefactor.

وَی он, она he, she.

ویران опустошенный, разрушенный — devastated, ruined.

ه

هَدایا а. дары, подарки (ед. هَدِیَّه) — gifts, presents.

هَر каждый, всякий — every, all, each.

هرآئینه несомненно, неизбежно, обязательно — doubtless, certainly.

هَرچَنْد сколько ни, хотя — how much so ever, although.

هَرْگِز никогда, когда-либо never.

هَزار тысяча - thousand.

هَزیمَت а. бегство, поражение — rout, dispersion.

هَسْتَم я есмь — I am.

هَشْت восемь — eight.

هَفْتاد семьдесят seventy.

هَفْته неделя — week.

هلاك а. погибель, смерть destruction, ruin, death.

هم вместе, также — also, likewise, with.

هَمان тот самый — the same, that very.

هَمْجِنْس равный по роду, сану — homogeneous.

هَمْچُنان точно так же, точно такой же, так же — in the same manner, so.

هَمْخوابه наложница, супруга — bed-fellow, spouse

هَمْداسْتان согласный, одного мнения — of the same advice.

هَمْراه спутник — fellow-traveller.

هَمَگی совокупность, все — entirety, all, the whole.

هَمه весь, всякий every, all.

هَمیشه всегда, постоянно always, continually

هُنَر доблесть, талант, добродетель — skill, excellence, art, virtue.

هَنْگام время, час — time, hour.

هَنوز еще, все-еще — yet, still.

هَوا а. атмосфера, воздух, погода — atmosphere, air, weather.

هوش ум, рассудок — intellect, mind; بهوش آمَدَن притти в себя to return to one's senses; بهوش آوُرْدن приводить в себя — to cause to return to one's senses.

هَی эй! — ho! holla! هَی زَدَن окрикнуть — to scold, abuse.

هیچ нечто, разве — something, perhaps.

هیچکَس никто — nobody.

ی

یا или or.

یا а. о — o!

یاب пов. н. гл. یافتن.

یاد воспоминание, память — remembrance, memory; یاد کَرْدَن вспоминать, поминать; произносить — to remind; to say; یاد دادن научить, заставить выучить — to cause to remember.

یادگار воспоминание, память; то, что хранится на память any thing given as a memorial.

یار друг, помощник — friend.

يافْتَن [ياب] находить (всп. гл.) — to find. (aux. v.). دَريافْتَن разыскивать; помогать — to find out; to help.

يانْزْدَه одиннадцать — eleven.

يَعْنى а. то есть — that is to say.

يَقِين а. уверенность, очевидность; верный — certainty, evidence; true, sure.

يَك один — one.

يَكْتا один, единственный; одежда без подкладки — single, unique; a garment without a lining.

يَكْديگَر один другой — one another.

يَكانَگى единственность, единство — unity.

يَمَن а. Иемен (на юге Аравии) — Yaman.

يونانى греческий — greek.